

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228570

UNIVERSAL
LIBRARY

بعون عنایت خدا محرفی که نقشبند کاف و نوت

حسب الارشاد نواب خجسته القاب جامع کمالات ظاهری و باطنی
سخن و سخن و رنواز سخن سخن پرداز نواب مرزا علاء الدین
احمد خان بھادر رئیس لوہار و دام اقبالہ نسخہ عدیم نظیر مسمی بہ



از تالیفات اکمل المتقدّمین و افضل المتأخّرين صوفی صافی مشرب
عارف کامل شاعر ہر فصیح الفصحا خواجو کرمانی بہ تصحیح تمام و مجلّ
اہتمام حضرت نوابی بہ کمال شرف نگہی و نکتہ سخن بہ ماہ و سیرۃ

مع فخر المطابع ریالوہار و ہتمام مرزا عبد القادر بیک یوہانہ

بافلاح

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

صُحَّامَیْ هَمایون خوا جو کرمانی

که از هستیش هست شد هر چه هست
بر آرنده طاق نیلوفری
نظام آور کار و در میتم
نه اختر بر آرنده خستردان
خداوند یحون پروردگار
بر آرنده کار هر مستمند
خرد معترف بر تو انا همیشه
روان از دم لطفش آب

بنام خداوند بالا و پست
فروزنده شمس خاوری
معطر کن باد عنبر نسیم
نیکر لگارنده پیکران
جهاندار بخشنده کار
نگارنده نقش بر نقشینه
خط آورد لولو بلا لاییش
خرد و ده بر وحدتش کاینات

بارنده تیغ صبح از نیام
 شاعلی فروزنده خست
 مبر او وجودی از هر چیست
 نه او را عدیل و نه او را خلل
 ز بهیبت بنجمنی سر در هوا
 از دو قالب مرده جان پاست
 ز باران فرستاده آب نبات
 ز شوقش عناد دل ترخم سرا
 بر آرنده حاجت موردار
 معرجه قصب بند بر بندنی
 گدائی درش بر شهبان باو شا
 از وغره روز غرا شده
 فلک حلقه بر در کبر یاش
 غرور اریاست دهد در مانع
 از آبی تنی آتشین رو کند

کشاینده چین ز ابروی شام
 نگارنده نقش مه پیکر
 منزه صفاتش ز بلا و لیسیت
 مَغِیْثُ الْوَرَى خالقِ لَمْ یَزَلْ
 عمار می کش قدرت کبریا
 تن خالی آب روان نیست
 گل تیره را داده آب حیات
 ز لطفش ریاحین تبسم نما
 فروزنده شعده نور و نار
 منقش تجریر تقدیر و
 بدرگاه او بادشاهان گدا
 وز وطره شب مطرا شده
 جهان قطره از محیط عطاش
 نه در گل تیره از دل چراغ
 ز خاری گلی یا سمین بو کند

بنفشه نجفی
 سنا زینب
 سنا زینب

غماد
 جمع غنایب
 خلاف قیاس

بنفشه
 سنا زینب

یکی را وید بر جهانی سری	یکی را کند از جهانی بری
به خور ساغر لعل کانی دهد	بمهر قرطه آسمانی دهد
کند شقه سبز والای راغ	به صنعت خالی ز گلبرگ باغ
تن خاک را آب زو شد روان	وز گوشت گردند چرخ آسمان
جهان غرق دریا احسان است	منیر و که مردن بفرمان است
به هستی او هست شد هر چه هست	فلک سرکش آمد زمین زیر دست
نه بهیش قائم بهستی است	که بهیش هستی ما گو است

فی المساجات

خُدا یا توئی خالق جز و کل	که از گل و دهی خار از خار گل
نه در جهان و جهان بیتی نیست	نداری مکان و مکان بی تو نیست
توئی دور از ادراک و نزدیک	نه زاب و گل صانع آب و گل
ز مهر تو خشنده مهر افروخته	ز شور تو دریا برآورده
صف آرامی میدان بهستی توئی	نگهدار بالا و پستی توئی
نه از کسی و نهانی به کس	نماند کسی و توانی و بس
دور از قطره و از خار و نار آور	گل از خار و خار بار آور

یکی را دهمی مال و خوانی بخویش
 زهی قبل آن که تو نبودی لول
 ترا بر شهبان بادشاهی سزاست
 اگر زانکه از بنده آید خطا
 عطای تو بیش از خطای منست
 گدایان گهی بادشاهی کنند
 من آن میکنم که گدایان نبرد
 ازین پس چو آیم ز پیشم مران
 گراز ره برون رفتم ای رهنا
 مگر دستگیری که رفتم ز دست
 چو بیچاره گشتم مزاجار ساز
 دلم راز شمع خرد بر سر روز
 چو نامم تو دادی تو کن نامیم
 روان من از مهر پر نور دار
 چو آورده ام رو بجاک اندر

یکی را دهمی مال و خوانی ز پیش
 زهی نیکبخت آنکه آید قبول
 که برستان تو سلطان گداست
 ز سلطان زریبد بغیر از عطا
 ولی گرنه بخشی نرایی منست
 که از بادشاهان گدای می کنند
 تو آن کن که از بادشاهان نبرد
 چو بیگانه از پیش خویشم مران
 درین راه تیره مرار بهنا
 که گر طاعتم نیست لطف تو
 که بیچارگان را تو می چار ساز
 شب مختم را پدید آر روز
 مرا خاص خود کن اگر عالمیم
 دلم راز دوران دل و در دار
 چرا آبروی ندارم برت

<p>من باد پیمائی خاکی خفا و چه در ویش مسکین چه صدر اجل نماند جهان جاودانی بکس نذاشم چه عامم درین بارگاه که این غبارم برین رنگذر چه نامم که نام و نشانت برم بسوی توره جویم از نور و نار ترا بنیم از هر چه بنیم نخست گراز خاک ره بر نگیری سرم</p>	<p>کفی خاکم فتاده بر باد زند چاره بالش بصدرا جل تویی آنکه جاوید مانی و بس که دارم تمنائی انعام شاه که بر من کست باد لطف گذر چه مرغم که در بوستانت برم بهر کو ترا پرسم از مور و مار که چشمم خرد خیره در صنع شست روم مصطفی را شفیع آورم</p>
---	---

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

<p>سلام من عالم الحاکمی نزاران درود از جهان آفرین شفیع امم خاتم انبیا کلید در گنج رب حلیل جیبی که مقصود کونین است</p>	<p>علی روضه المصطفی الهاشمی سوئی روضه سید المرسلین سپهر رسالت شه اصفیا امام بدی در درج خلیل کمان ابروئی قاب قوسین است</p>
---	---

شه آستان فدر سیاره جیش
 گهش شوزه ماری بد یار غار
 پدید آمده در ری از چار درج
 تبیره زن کاروان قدم
 بمعنی سپه دار درگاه شاه
 رسولی که سرخیل درگاه بود
 زده پنج نوبت درین شش و اقر
 چو از برج میثرب علم بر کشید
 چو دامن بر این دیر خاکی نشانند
 کله گوشه بر اوج افلاک زد
 ز سلطان سیاره بر بود تاج
 ز سهمش فلک دست عقربت
 دف از خپک ناسید بر بط نواز
 عمر گشته قندیل خلوت گهش
 بر نگیش بسته جو زاکر

مه ماشمی آفتاب قریش
 گهش عنکبوتی شدی پرده دار
 زده چار بالش برین هفت برج
 ترنم سرای جهان قدم
 بصورت شرکافنده قرص ماه
 دلش محرم لی مع الله بود
 گذشته ز نه منظر چار طاق
 با قصائی قصا نشین گزید
 جنیت برین هفت میدان برآند
 فلک پیش او بوسه بر خاک زد
 وزین هفت فقور بستد خراج
 ز مهرش بد دست بر حبیب
 بقانون شرعش گرفتند باز
 عطار دشته خوشه چین ریش
 بچار و بییش مه بر آورده سر

علم بر بنهم طارم افرخته
 به طلعت شرف داده بر جبر
 شده سبز پوشان نه خانقاه
 دو پیکر شده رقیبه بر پیکر ش
 و شاقان مه طلعت نه حرم
 شده گاؤ گرد و نش قربان راه
 برین چرخ نقره کوب سپهر
 برون رفته از شهر بند حواس
 بر قش همه بر افروخته
 کله گوشه برگوشه ماه زد
 چو عیسی فلک را پر آوازه کرد
 به خلوت که قطب شد در نماز
 فلک تایمیش شود بانصیب
 بد و بیت معمور معمور گشت
 در اوصاف او خیره ادراک عقل

ز نه غره حجبده بر راخته
 ز رفعت سبق گفته ادریس را
 بر ساکنان درش طفل راه
 ز حل بند وئی پاسبان در
 جنیت کش آن شه محترم
 نکرده سونی گاؤ گردون نگاه
 حمل گشته بر پایش از رومی مهر
 شده انجم از سایه اش روشناس
 بلای آخر از کهکشان خسته
 برین سقف نه پایه خرگاه زد
 بستر چشمه خور و وضو تازه کرد
 ملائیک بر و برده دست نیاز
 بجهه در آورده کت الخضیب
 وز و سقف مرفوع پر نور گشت
 میت نکرده و تنایش به نقل

چنانچه
 در این
 کتاب
 مذکور
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 مذکور
 است

در این
 کتاب
 مذکور
 است

زبان آفرین صد هزار آفرین
بر اولاد اصحاب و اجمعین

در صفت شیربان لوطیت

خوشا سرفرازان کو ماه وست	بزرگان خرد و بلند ان پست
مقیمان سیار و مردان راه	گدایان عامی و خاصان شاه
سلاطین نشانان خلوت نشین	اقالیم گیران غرلت گزین
کواکب شناسان برج اعلی	جواهر فروشان درج عقل
صبوحی کشان شراب پست	امیران مامور و شیار پست
همه نامداران گم کرده نام	همه کامگذاران نادیده کام
همه بختیاران بی بخت و خست	همه تاجداران بی تاج و تخت
نخورده می و سرگران از شراب	درون کرده و بیرون خراب
همه غائب و چون جهان در نظر	همه ساکن و چون زبان در گذر
نهاده قدم بر سر جان و جسم	کشیده خط نفی بر حرف اسم
نه ایوان بکیم بر انداخته	و د عالم به یکدانه در باخته
جگر تشنه و غرق آب آمده	زبان بسته و در خطاب آمده
نوامی نه و گنج در آستین	سرای نه و ملک زیر نگین

چو سوسن زبان آورا تا خموش

منتره ز شمت ولی محتم

فرو خوانده حرف ازل تا ابد

چو قطب فلک شسته دست از ثبات

همه دور نزدیک نزدیک دور

همه شاه خود را گداساخته

خراب از شراب است آمده

فلکشان شرع سر بارگاه

خرد مست از جرعه جامشان ^{بغض}

نهم طارم از شاخ شان خوشه

جهان در بر قصر شان غرقه

گدایان فارغ ز سلطان شاه

منازل شناسان راه عدم

چو یوسف بزندان و لیکن غریز

نهان کرده در پرده رخسارش

چو به خوش نفس لیک بسیمیه پوشر

مبتر از حرمت ولی محترم

قلم رانده بر حرف جان و خرد

علم برده بر منظر ثبات

شده ایمین از نار و فارغ ز نور

ز خود رفته و با خدا ساخته

برون رفته هشیار مست آمده

ملکشان گدائی در بارگاه

ولیکن ندانسته کس نام شان

ششم منظر از کاخ شان گوشه

فلک بر سر بام شان شرفه

امیران ایمین ریل و سپاه ^{بغض}

ترنم سرایان بزم قدم

نه در دست خیر نی محتاج خیر

فرو خوانده در پرده سراز خویش

حجابِ خودی برگرفته ز راه	ز خود رفته و کرده بخود نگاه
نظر بسته کارشان در نظر	شده ساکن و دایما در سفر
سرافکنده چون شمع در زندگی	سرافزخته در سرافکنگی
مقامی لیکن بصورت مقیم	کلامی نه لیکن بمعنی کلیم
زده ناوک و در میان شست	فکنده سرو تیغ در دست فی
بشام آمده چاشت تا نیمروز	بچین شده از شام در نیمروز
خدا یا چو بستم برین در غلام	در و دم با ایشان رسان و سلام

درخواست از حضرت باری تعالی

الهی چو مسید وارم بتو	بر آ و مسید کیه دارم بتو
بهی پیشیم آور که در هر قدم	ز غم و سبدم در رضائی تو دم
در آموز شکرم چو بخشیم گنج	صبوریم ده چون فرستیم رنج
ز شریم گنه آبرویم مسر	چو خاکم ز تقصیر من در گذر
تو آن ده که باشد رضایت ازین	که فعل بدماندارد کران
بلندم کن ارزا نکه کردیم پست	ز پاییم میفکن چو بُردی ز دست
فراغت ده از ملکیت عالم	بغم شاد گردان دل پر غم

چو از صحبت جان بگیر دلم
 تنم سرد گردد ز باد حیات
 بچیریکه باشد دلم را نسیاز
 بود ابر در چشم و در سینه رعد
 در آندم که فست نفس با یکی
 چو فراش این دیر خاکی خاک
 بر آید یکی صرصر از کوئی مرگ
 ز کوه فنا حمله آرد پلنگ
 سوار اجل بر کشاید کمین
 رسانند مهدم با یوان خاک
 بود جامه خوابگاهم کفن
 فرو بندد از پیکرم دیده دل
 و مد لاله از شوشه تاک من
 نهد مورد چشم من آشیان
 لکد کوب گوران شود گور من

بشوید روان دست ز آب و کلم
 شود ز هر در کاظم آب نبات
 کنم دست از ان کونه و پا دراز
 روان مهر بریده از محسوس
 مران بر زبان من الا سیکه
 بروید عیار من از فرش خاک
 در اندازدم همچو از شاخ برگ
 بدر اندم همچو آهو به خنک
 بیک حمله ام در ر باید ز زین
 تنم خالی فستاده از جان پاک
 ز آب روان دست شسته بدن
 شود بستم نطع کینخت گل
 گیار وید از گوشه خاک من
 شود مار بر قصر من پاسبان
 کنند آهوان بر سرم تا ختن

<p> بود خشت بر قابلم ساخته بماند گل قابلم زیر خشت در آن هول مُت کر تو اُم گیر بغریا دمن رس کف فریاد رس ز رحمت مرا بر کنار م مدار اگر حی پرستم و گرمی پرست چو لطف و کرم چشم دارم ز تو اگر آبرو نیم بریزی چه باک توقع همین دارم ای کردگار </p>	<p> کلم بر سر قالب انداخته کند باغبان بر سرم باغ و گشت که نبود برون از تو اُم دستگیر ترا دارم اندر دو گیتی و بس که دریای فضل ندارد کنار ز من عفو کن هر خطائی گشت کرم کن که بس شرمسارم ز تو چو خاکم چه آید ز یکیش خاک که در دستخیرم کنی رستگار </p>
--	--

در مدح سلطان عظیم ابو سعید بهادر

<p> مرا با هیچ کسان کاری نیست مگر بادشاه زمین و زمان علایر دول خسرو دین پناه مه مطلع ایلخان ابو سعید فروزنده رایش خبر دار غیب که هر کس مرا آنرا سزاوار نیست سکندر جناب سلیمان مکان شه آسمان تحت انجم سپاه حُسامش برن باز حبل الورد گرانمایه ذلتش مبر از عیب </p>	<p> که هر کس مرا آنرا سزاوار نیست سکندر جناب سلیمان مکان شه آسمان تحت انجم سپاه حُسامش برن باز حبل الورد گرانمایه ذلتش مبر از عیب </p>
---	--

جهانگیر چون خور بزرین جسام
 عطار دزدان را دل خوشه چین
 جهان گشته مامور فرمان او
 میان از پی خدمتش بستنگ
 ز خورشید در قبضه اش خجرات
 زمین و زمان داعی بخت است
 جهان شهری را چو او شانه است
 کفش بر سر آرد چو یاجوج میغ
 بشیر علم صید شیران کند
 سمندش که از هفت میدان جهد
 به کف رخنه در قصر قیصر زند
 بهامون چو دریا در آید بجوش
 بشوکت ر باید ز قغفور تاج
 زند نیمشب خیمه بر نیمروز
 به پیکان اگر بر کشاید کین

جهانجوی چون جم بچشند جام
 فتاده خور از سهم او بزرین
 فلک گاورا کرده قربان او
 چه جیبال هند و چه مہراج تنگ
 ز سیمغ بر تعلیقش شہیر است
 سپهر روان پایہ تخت است
 سپهر مہی را چو او ماه نیست
 کہ بر مان قاطع نماید بہ تیغ
 بہ خنجر شکار دلیران کند
 فلک را فرہفت میدان دید
 بدل طعنه بر بحر اخضر زند
 نہ تن ما بہ تنہا بر آرد خروش
 بہ حشمت ستاند رقیصو راج
 حبش را کشد داغ در نیمروز
 بر دہمین ز ابروی خاقان چین

بکشید رخسار ماه شمشاد بیام
بمغرب سپاهش چو ساز و نبرد
اگر غم ز رخسار کند شاه شام
هر آن کوز فرمان او سر کشد
چو شیرنگ ابر کشد تنگ تنگ
جلالتش علم بر تر یازند
خداکش عقابست روز نبرد
هر آنکه که آهنگ دشمن کند
چو باشد کندش کف روز خنگ
و گر زانکه گردد در اسر زره
الاتا با یوان گردان سپهر
همیشه جهان را جهاندار باد
فلک چاکر و دولتش بختیار

به بیجا بر دشت چین با به شام
کند خشک در یای چین راز گرد
به قیاق در بند ماند مدام
زمانه سرش راز تن بر کشد
فروریزد از خپک خر خپک خپک
نوالش دم از هفت دریازند
که همواره قوتش بود خون مرد
دل پر دلان را نشین کند
تو گوئی کلیمست ثعبان خپک
شود بر تن زنده پیلان گره
فروزان بود ماه و ماهید مهر
سپهر برینش پرستار باد
بهر اختر ی سال عمرش هزار

حکایت در مدح سلطان اعظم غیاث الحق والدین

بهشتی است یار و صند بادشاه	سپهر است یاقبه بارگاه
----------------------------	-----------------------

خلیل است یا خضر خلعت شعار

سری السرا یا مغیث الملل

بیتزرگان

محمد بفعل و بحرف و با سم

کُلُّ از روضه خُدا و یک نسیم

خیالش محیط رجال الرجال

ز حل پاسبانی بر ایوان او

بود تهنش بنده در پناه

جش کمترین چاکری در نظر

سقر ز آتش استقامش تفت

مه قبه بر قببه مه زده

بدرگاه ملک پناه وزیر

فلک تابودش تو لا نکرد

فلک پیش حلش نباشد گرفت

چو ماهی کلکش زند دم زخم

چو دریای طبعش بر آرد خروتر

میج است یا مهدی روزگار

ظہیر البر یا غیاث الدول

مظهر بذات و بجان و جسم

مه از مجلس انس و یک ندیم

ضمیرش مہب ریح کمال

قمر مشعل در شبستان او

بود قارنش مفردی از سپاہ

مہش کمترین گوهری در کمر

ببر دست او بحر عمان کف

سرا پرده بر هفت خرگه زده

غلامی بود بدر نامش منیر

ندا دندش این اطلس لا جورد

اگر خط کشد بر سر حرف فاش

و بد عقل کل شرح نون و اعلم

دل بحر در برد آید بجوش

بدیوانش بین صد قلمزن چو تیر
 دل دوست او دید ابراز هوا
 جهان تازگتم عدم شد پدید
 آیا باد جان پرورش کبوتر
 که ای شاه گردون فیروزه فام
 دولت همدم صبح صادق شده
 فلک فلک خمیه جاہ تو
 ز تیر فلک برده کلکت سبق
 رخ فرخت قفسه مقبلان
 ز دریای جود تو چون نمی
 زجم دست برده به انگشتی
 توئی مهدی و کن فغان مهد تو
 بدح تو گاه سخن گسری
 تو خورشید می چرخ در سایه ات
 بصورت تو گنجی و عالم طلسم

چو بهرام بین بر درش صد امیر
 دلش سست گشت آب شد رخا
 بدینسان جهانداوری کس ندید
 بران حضرت ار راه یابی گو
 تراکترین بنده شمس نام
 قلم در گفت حتی ناطق شده
 قمر عکسی از ماه خرگاه تو
 محیط از هوای گفت در عرق
 غبار دولت کحل روشن دلان
 در انگشت حکمت فلک خاتمی
 چو آصف مطیع تو دیو و پری
 نماده هست و جلال و عهد تو
 بود مه سنای و مهر انوری
 بود عقل کل قاصر از پایه ات
 بمعنی توئی جان کونین بسم

تو ی اصف ملک جم زان تو
 محمد تو و معدلت شرع است
 چو در گردش آور و عدلت شرع
 دل و دست داد تو بحرست و کان
 تضرع کنندت ذکور و اناث
 کسی کو بود دشمنست کافوست
 هر آنکو بتابد ز اسلام سر
 دلی همچو بحرست در بر ترا
 چو در کان زبود تو یا بد کمر
 بعهدت شهر روم و غفور چین
 چو در معدلت سر بر افراختی
 شود بره این لحظه برگرگ سپهر
 بدور تو امروز بر هر طرف
 قضا ملک هستی بآل تو داد
 بآل و نعمای نیردان پاک

سیاوش فرود غلامان تو
 به شرع محمد بود دین درست
 بخویشتم خوبان ندیدم شراب
 جهان وجود تو جسم است و جان
 که مارا بفریاد رس یا غیاث
 که بغض تو چون بغض پیغمبر است
 بکین محمد به بند و کسر
 که عارست از دزد گوهر ترا
 کند خاک بر سر ز دست تو زار
 نهادند داغ حبش بر حسین
 جهان را چو خلد برین ساخته
 کند خواب خوش مورد چشم شیر
 نمانده است زهرن بخرنک و
 ممالک آل تو خالی مسباد
 بنجاکي نهادان میدان خاک

آب رخ خنجر عازیان که بیتوزمانه زمانه میسباد سببناوروزتوروز زوال جهان غرق بحر نوال تو باد امیران همه گشته مامور تو زمین تا به فتم فلک چاکرت	بنجاک ره سرور تازیان ز دور زمانت زبانی میباد سبا و خسترد و لت را و بال سرگردان پایمال تو باد ملک قاید بنیت معمور تو زمان تا به نه پشت خاک در
---	---

در نکویش روزگار و طلب روزگار

بده ساقی آن عین آب حیات بیا تا خود را قلم در کشیم ز جام و مادام می بر ز نیم دمی خوش بر آریم با همدمی یک امروز با یکدگر می خوریم ازین دانه دیر خاک می خاک که آنها که بزم طرب ساختند برین تخت پیروزه پیروزه کسیت	که دوران گیتی ندارد ثبات زیستی به عالم علم بر کشیم بمی آب بر آتش غم ز نیم غمی باز گوئیم با محرم چو فرصت نباشد دگر کی خوریم برفتند و بردند حسرت بنجاک ببزم طرب هم نپرداختند ازین طایق شش وزه به روز
---	---

در بیا جوانی که بر باد شد
 بده ساقی آن جام جمشید را
 سبک باش و رطل گرانم بده
 که این چرخ زن چرخه آبنوس
 کسی کوز می کوس بر پشت پیل
 طباشیر صبح از طبقه های نور
 که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس
 بر ایوان این سبز منظر نشین
 تو در ششدری خانه ششدری
 برو طی کن این هفت طومار را
 بده ساقی آن آب آتش نشان
 که در آتش است این دل روشنم

سالک
 ایوان
 نفوذی
 گویا

تنگ آنکه از عالم آزاد شد
 شب تیره خشنده خورشید
 اگر فاش نتوانم خانم بده
 بسی یاد دارد ز گودرز و طوس
 ز دندش بنا کام کوس حسیل
 بگوش آیدم هر دم از لفظ حور
 بجنابان پرد بال و بشکن قفس
 بنر لکه جان نشین گزین
 کز و گذری تا از و نگذری
 قلم در کش این هفت پرکار را
 از ان پیش کز مانیابی نشان
 همانا که آبی بر آتش زخم

نقل سخن

به فیروز روزی منوچهر مهر
 نوشتند بر جام نوشیروان

شنیدم که در عهد بوزر چهر
 که بفراید از جام نوشین روان

به فیروز
 منوچهر
 نوشیروان

زمن بشنواين پند آموزگار
 اگر پور زالی و گر پير زال
 چو اين منزل در دو جاي غم است
 بدین شادمانيم گز در دو غم
 جز او مرکز هفت پرکانست
 بده ساقی آن لعل یا قوت رنگ
 روان در ده آن عین آب روان
 که آنها که با هم نشسته شاد
 کدام است جام جم و جم کجاست
 که سید انداز فیلسوفان
 چو سوئی عدم گام برداشته
 چه بندی دل اندر سپنج سرا
 در دو بستن دل نه دیوانگی است
 درین دارش شد رنای بی بکام
 بده ساقی آن آب آتش خوص

مکن تکیه برگردش روزگار
 بدستان نمائی شوی پایمال
 درین دایره شاد کامی کم است
 نداریم غم گر نداریم کم
 کزین هفت پرکار پرکانست
 که بر دوازخ لعل یا قوت رنگ
 نه آب روان کافقاب روان
 برفتند و از مانگردند یاد
 سلیمان کجاست و خاتم کجاست
 که جمشید کی بود و کاوس کس
 درین بقعه جز نام نگذاشته
 که چون بگذری باز مانی بجای
 بدو شنائی زیبگانگی است
 مجال مجال و مقام مقام
 کزان آب یا بزم ز آتش خلاص

برین سقف نه پایه شمشیر واق
 بده پرده می به پیران ده
 قدح در ده اکنون که تا در بهیم
 درین ده گردی سیاهش و شند
 تو گر عاقلی خیزد و دیوانه شو
 دم از دل ز بید روی در دگر
 پی کا روانان پی کا رزن
 مشو خاک این دیر خاکی نهاد
 بده ساقی آن خسروانی قدح
 مراد از قدح باده سردی است
 که بر بام نه قبه بی ستون
 ز خود در گذر تارسی در خدا
 چو بروی ازین تنگ بیغ که رخت
 جوانی چو برق یمانی گذشت
 برو ترک این دیر شمشیر در بکوی

توان زد بیکجی هم می چار طاق
 بمیر از جبهان همچو پیران ده
 سرت کی دهم ار چه ما سر دهم
 که پیران ده را در آتش کشند
 مرز آب خود خاک میخانه شو
 دل گرم داری دم سرد کنش
 در دود و دوشان خستار زن
 که ناگه و بد همچو خاکت بساد
 که دل را بیغزاید از وی فرح
 وزان باده مقصود ما بنجود می
 توان شد که از خود توان شد برون
 که گر در فنائی رسی در بقیت
 چه بر پشت خاک و چه بر روی تخت
 چو باد صبا زندگانی گذشت
 بیا دست زین یار نه سر نشوی

<p> سرو ز دین ره روان بر نشان چو غیسی درین آسمان آشیان بده ساقی آن جوهر روح را که دوران چو جام از کف جم بود چو بنیاد عمر است ناستوار چه بیزین اینست و بیزین کجاست که فیروز بر تخت فیدور شد که مانند فیروز فیروز بخت کسی دستت دهد دست گیر شبه دادگستر فریدون ببرد تو نیز آنچه کاری همان بدو بده ساقی آن آب ششده را که دارا که دارائی آفاق بود چو زین دار شد برون بر درخت بدین حقه سبز چندین سنار </p>	<p> وراز ره روانی روان بر نشان برآ از روان تا برای روان دوایی دل ریش مجروح را که داند که حبشید بودار نبود بنقد این نفس اغنیمت شمار مه بهمن اینست و بهمن کجاست و یا خورم از بخت فیروز شد ببفکند چرخش فیروزه تخت که فردا صمان باشدت دستگیر به بین ای برادر که با خود چه برد چنان کا مدی باز بیرون شو به می زنده گردان دل مُرده را بدارندگی در جهان طاق بود نبودش بجز دار تا بوت تخت که هم مهره در دست و هم مهره باز </p>
---	---

رهای نیاید کس از دست خاک	که بر خاک نشیند از دست خاک
هران پاره خشتی که بر منظر است	سر کعبه دمی و اسکندر است
هران شاخ عرعر که در گلشن است	نموداری از قدیمین بر است
هران گل که در گلستانی بود	سمن عارض دستانی بود
بجز خون شامان درین طشت است	بجز خاک خوبان درین دشت است
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار	که شیرین بود باده از دست یار
بیاتانشینم و ساغر کشیم	دم از دل بر آریم و دم در کشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم	که خاکیم و از خاک ره کستیم
شنیدم ز شوریده می پرست	به خمیازه کوزه می بدست
که هر کس که در دود گردون بود	ز نذر فلک خیمه گردون بود
که دود است گردون دود پرست	از و شاد تر هر که نادان تر است
که یابد ازین قوس زرین تنان	برین سفره بیرون زد و نان و نان
بشو چون خضر دست زاب حیات	چو عیسی تبر اکن از کائنات
کسی در خور تخت فیروز گشت	که مستغنی از بخت فیروز گشت
بده ساقی آن گوهر کان جان	مئی آتشین آب میوان جان

که چون بگذرد عمر خود بگذری	ازین بازمانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی بروست شو	قدح گیر و درستی هست شو
که هر دم که مطرب بر آرد خروش	ندارد و بد سوئی جانم سرش
که این طفل آبنوسی قفس	نیفتد بدین دانه درد ام کس
ره خاکروبان میخانه رُوب	در درویشان فرزانه کوب
مگر آب آتش خواصت دهند	بهستی ز هستی خلاصت دهند
بجای بیرون آوردت ز خوشتر	به نوشتی رهایی دهند ز زشت
که خواجو که در عالم جان رسید	چو از خود بیرون شد بجانان رسید

حکایت

شب بی بستر بودم بر غیار در	به جیب تفکر فرو برده سر
زده بر خنجر محلی علم	عطار دزد بیم شکسته قلم
در آورده دریائی معنی بچرخ	بر آورده از اهل معنی خروش
به تیر نظر چرخ را مو شکاف	به تیغ زبان بر دریده مصفا
خرامنده در گلشنی شوق مست	ز باغ امل شاخ ریحان بدست
بدانش فلک را ر بوده کلاه	بمعنی ملک را شکسته سپاه

چو طبعم بساز اندر آید و ساز
 کهم شتری طیشان می نگیرد
 ز مجلس روزان روشن گهر
 که ای لب لب بوستان سخن
 چو رکنج کاشانه بنشسته
 زهر نیک و بد چندان سخن
 زمانی سراز را می یاران متاب
 که ساز طرب بی تو برسانیت
 نوید و صالم چو آمد بگوش
 چو سه بز فلک سر بر افرا ختم
 سوئی مجلس میگساران شدم
 چو دیدم بهشتی پراز حور عین
 حریفان قدح بر کف و نیم مست
 شراب عقیقین ز جام بلور
 مغنی چو مرغان بوستان سرا

خمش گشت ناهید بر لب نواز
 گهم تیر کلک از بنان می نگیرد
 در آمد یکی همچو شمع ز در
 فروزان ز لفظ تو جان سخن
 در خانه برد بوستان بسته
 ز راه تملطف قدم رنجه کن
 به خلوت که میگساران شتاب
 نو ساز مجلس خوش آواز نیست
 بر آوردم از رکنج خلوت خروش
 چو عنقا بقاف تشیان ساختم
 بمنزله شاد خواران شدم
 شبستان مردان چو خلد برین
 بزلف عروسان بر آورده است
 فروزان چو از چرخ گردنده جور
 نو ساز بوستان بوستان سرا

<p> فروزمده طبعان صاحب نظر برخ دلفروز و بلب مسغروش بگردش در آورده جام شراب ببر داز دلم صبر و آرام و هوش برون رفت کارت به جامی بربست بر آواز چنگم نوائی بساز ترانه میاور فرد خوان غزل پس آنکه می لاله گون نوش کن ز عشاق بگرفت آهنگ را بدستان در آمد با آواز من بر آهنگ او این غزل ساز کرد </p>	<p> ندیمان بزرگان اصلی کهر پری چهره ساقی بُت باد و نوش بسا غرور افکنده معسل قدا بمن داد یکجرحه می که نوش بمن گفت مطرب که ای می پرست بباغ سخن مرغ دستان نواز همه قول داری ولی کو عمل - کنون قول عشاق را گوش کن چو در پرده چنگ زدنک را جو الحان طبع نوا ساز من مه مطرب آن پرده آغار کرد </p>
---	--

غزل

<p> برو بندگی کن که فرزند گیت که روشندی هم ز سوزند گیت که جویندگی عین یا بند گیت </p>	<p> برین دایره گر سربند گیت چو شمع اربوزی شود رشت نیا بد مراد آنکه جویند گیت </p>
---	---

سرافر از لیش در سرافکند گیت	سرافکندگی کن که زلف نگار
کسی را که سر بر خط بند گیت	هم او خط آزادی آرد بیت
بر اهل دل عین بیند گیت	فرو بستن دیده از غییر دوست
خموشی و رایی خروشت گیت	خروس سحر در خروشت است یک
چو در تیرگی چشمت ز زند گیت	می روشن اندر شب تیره گون
که سوزنده را چاره سازند گیت	ز عشق اربسوزم بازم چو شمع
دل را خرابی ز بار زند گیت	ز بس خون که بسیار دار چشمین
که مرون بر دوستان زند گیت	چو خواجو گر اهل دلی جان نیاز

در آمدن صدر اعظم و اشاره کردن به نظم کتاب

در آمد ز در پیک دولت که خیر	چو زلف شب تیره شد مشک پیر
اگر انما یه صدری که دین پرور است	که صاحبقران عجم بر در است
سر سرفرازان روی زمین	ابوالفتح کهف بشر مجد دین
جها نجوی محمود مسعود فال	عطا بخش و زیاد کان نوال
جهان کرم شمع ایوان ماه	ملا ذامم صدر گیتی پناه
محشور پر دست و فلک پایمال	چهره مهر مهر برج جلال

قضا قدرت و آفتاب هت شام
 ملک بر نهم چرخ جایش دید
 جهان روشن از ماه خرگاه است
 محیط از دلش نکته برده پی
 اگر زانکه دریا گهر پرور است
 کنون چون در آید هم از گرد راه
 همای سپهر بکشد بال
 جهانجوی با طلعت دلکشای
 شنا گفتم او را و پوزش نمود
 که ای ماه برج سخن پرور
 جهانی پر از صیت گفتار است
 بگویم حدیثی چو رانی تور است
 شکر گرچه از مصر می آورند
 بشیرینی آب از شکر برده
 چرا ساز طبع تو بر ساز نیست

عطار دضمیر و سپهر انتقام
 فلک بوسه بر خاکپایش دید
 فلک گردی از خاک درگاه است
 ز خجالت چو ابر از کفش کرده خو
 مرا و را چو دریای دلی در بر است
 گرت حاجتی باشد از وی بجواه
 بر آمد مه آسمان جلال
 در آمد چو شمع مجلوت سرا
 بجا که نوازی زبان بر کشود
 حدیث ترا مشتری مشتری
 خرد و اله لفظ در بار نشست
 کلید در گنج معنی تراست
 بمهر از حدیث شکر می برند
 که شیرینی از حد بدر برده
 اگر از مینوای نوا ساز نیست

<p> در گنج معنی کنون باز کن علم بر نهم بام افلاک زن بر افروز قندیل دیر کهن چو موسی خرد را فروزنده دار بلفظ خوش از دلبران دل سیر فسون مغان بر سلمان بخوان مکن پیش زین یاد فردوس چور ز شمع خرد نرم جان فرسوز نوائمی دل از خنک ناهید خواه به سحر سخن دست موسی بر آر به تیغ زبان قلب گردون بد درین دور گر قدر اشعار نیست ز تو حلقه شوق سرد زدن ز تو مدحت عنصری ساختن بگفت این دوست کرم برکشو </p>	<p> بنامم یکی نامه آغاز کن گریبان خود گو فلک چاک زن در آموزر بهان جانرا سخن چو عیسی روان را بدم زنده دار بسحر سخن آب بابل سبب چو زردشتیان ژند ربهان بخوان ز داود تحقیق بشنو زبور بتاب روان شمع گیتی بسوز می روشن از جام خورشید خواه نه بحر امل در معنی بر آر بشعر روان آب همچون سبب مگر تا نگوئی خیرید از نیست ز ما رخنه در قصر قیصر زدن ز ما گنج محمود پر دختن به تشریف خاصم نوازش نمود </p>
---	---

مرابر سماک از سماک برکشید	ز پستی باوج فلک برکشید
کنون گریزگیر داجل دامنم	نمیرد چراغ دل روشنم
بر انخم که خدمت بجای آورم	سرچرخ راز پر پای آورم

سبب قصه نظم آوردن

چو جمشید شرقی بیفکند جام	شده زنگ سر برزد از دانه شام
وزنگ یزک دار خورشید شتاب	رخ روز رازلف شب شد نقاب
شبه چین بشام آمد از نیم روز	بمغرب فرود رفت گیتی فروز
بیفکند خورشید زرین کلاه	بپوشید گیتی قبا می سیاه
شده تیره عالم چو دریای قار	در چشم من گشته اختر شمار
بزندان مغرب اسیر آفتاب	چو شیرین برندان افراستاب
که اکنون زد و در سپهر گشت	سه ده سال از عمر من در گشت
برفت از دلم هوش از دیده خواب	ز چشمم ببارید چون زاله آب
شنیدم که میگفت ناگه کسی	مکن تکیه بد دور گیتی بسے
که بی تابسی بر سر از د کلاه	فرو زنده خورشید و تابنده ماه
نماند کسی زیر چرخ کهن	زار باب وانش بماند سخن

نکردم پسندیده کاری که آن
 اگر بی تمیزم در اهل خسرو
 چراغ دل نه آه سردم بمرد
 یکی باغ دیدم چو خورم بهشت
 چنان در چمن بستی سبز پوش
 بدستش یکی صفحه از سیم ناب
 همه دانش و پند تدبیر را
 مرا گفت که این لحظه کاری کن
 بسا با دشمنان که هر جایی گنج
 نه ایشان از آن گنج بردند بهر
 تو این دهستان را یکی گنج ساز
 دیار سخن جمله تاراج کن
 که دامنم کزین نامه نامی شوی
 هم اندر زمان رخت بر بست خواب
 چو از خواب دوشینه باز آمدم

ز من یادگاری بود در جهان
 چو عمرم نماند که تا مم برد
 در اندیشه بودم که خوابم ببرد
 نه طیب هوایش که اردی بهشت
 تو گفتی بمینو خراشد سر دوش
 نوشته سخنهای مشک و گلاب
 زکر دار فرخ نمایون همای
 برو در جهان یادگاری بکن
 نهادند و رفتند باور و درنج
 که بی رنج یا بسند ابنای دهر
 پراز گوهری پسند لولویی راز
 سر نامه را نام شسته تاج کن
 بنزدیک شاهان گرامی شوی
 سفیده بر افکند از رخ نقاب
 کنون غرق دریای راز امدم

<p>اگر دست مرگم نگیرد و عمان به پیوندم این قصه دلکش چو کاخی که بنیده ماند عجب یکی باغ پر میوه اندر بهشت گلش دانش و میوه تدبیر و راه چه بگری پراز گوهر گونه گون گل از بوستان ارمغانی برند هر آنکس که این گفته تلقین کند که گرمی نمانم بدین روزگار</p>	<p>بعمرم و بد دور گردون امان بغال هایون ز حال بهما شب و روز بار و زیوسته زمینش ز کافور و از مشک خشت چو بلبل همه باز وستان سرا که غوص اندیشه آرد برون وزین بحر در معانی برند دماغ خود عنبر آگین کند بماند ز من در جهان یادگار</p>
--	--

آغاز داستان

<p>برارنده در دریای راز که شاهنشاهی بود در ملک شام نژاد وی از نسل شاهان کی بفرزند بودیش دایم هوس کز و در جهان یادگاری بود</p>	<p>سر درج گوهر سپین کرد باز منوشتک قرطاس بودیش نام مراور اسخر همه روم و ر زیردان همین حاجتش بود و بس مگر نامور شهر یاری بود</p>
---	---

ازین چار مادر و زان نه پدر
 بائین کینسر و و کینسباد
 بطالع مه چرخ نیک اختری
 ز دریای شانهشهی گوهری
 ز خور در شرف عالم آرای تر
 تو گفתי پی در جهان آمد است
 ملک نام کردش همایون بها
 به بر زوز خور می تاج را
 در آورد دانه بهد زرش
 چو از شیر پرخته شد شهد او
 چنان دستان شد به پیری
 چو سالش بچار افتاد اتفاق
 گر که در لاله مشک سیاه
 بهر و آب سر حشیه آفتاب
 فلک پنجوبت زد بر و شیر

یکی طفلش آمد قضا را بسر
 بچهر منوچهر و سر قباد
 به طلعت در درج مه منطری
 ز گردون فرماندهی خست
 ز گل در چین شادی نسزای تر
 و یاشتری ز آسمان آمد است
 ابر لعبت دیده اش کرده جا
 بسی سیم وزر داد محتاج را
 ز شیر و شکر ساختش پرورش
 بر آمد مه از مطلع مهد او
 که آمد به مهرش قمر شتری
 بخوبی زد بر فلک چار طاق
 ز شب چیر افکند بر قرص ماه
 شد آب حیات از لب لعش آب
 بر افروخت از هفت کشورش

فلک چون با موز گارش سپرد
 چنان گشت براندکی روزگار
 ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم
 ز قسمی که کردی معانی بیان
 چو کردی فروزان بشطرنج رخ
 چو بگذشت بر سال عمرش دو چار
 بسری پنجه دست از نریمان سپرد
 درین ششش رواق سرای سنج
 چنان شد که گر بر کشود می کمین
 بمیدان چو در تاختی زنده پیل
 بدان بر زو بالا و نیر و ویال
 قضا را شبی بارخ همچو ماه
 بلب خاک را رنگ عجب داد
 ثنا گفت و آنکه زبان بر کشود
 که گیتی بر کامش نهن شاه باد

ز دانش و روان گوی دانش سپرد
 که حاجت نبودش با موزگار
 چنان شد که شد داستان علوم
 بر منطقش آب گشتی روان
 شه چرخ را مات کردی برخ
 نیارست زو چرخ با او دو چار
 بزرجبشی آب کریمان سپرد
 چو بگذشت از زندگانی سنج
 شه چرخ را در ربود ز رین
 فلک باز ماندی از و هفت پیل
 ز هم شیرکان کس نبوش بهال
 در آمد بقصر منوشنگ شاه
 زمین را آب حیات آب داد
 سر درج گوهر فشان بر کشود
 سپهرش ثنا گوئی دیدگاه باد

دل باغ و میل گلستان نماند	مرا بیش پروای بستان نماند
توقع ز خدمت همین است و بر	ز ایوان لطم تنگ شد زین پس
که بیرون خرامم بغرم شکار	که فرمان دید نامور شهریار
بر دیتور روشن شب و روز من	جهاندار گفت ای لافروز من
چومه در شبستان نه بنیم ترا	مباد از زمان کز تو باشم جدا
بیک روزگر باز گردی روست	ولیکن گرت صید آهو هست

نشان دن شاه منوشنگ شاهزاده همارا بر غزا و روانه نجیر کردن

شناگفت و برگشت و شد باز جا	چو بشنید گفتا خسرو هما
به تیغ زراز خسرو زنگ تاج	چو گرفت سلطان زرنیه تاج
به چوگان در آور زرنیه گوی	شبه روم بر ابلق تیز پوی
فرستاده بداد همی چون بر آ	ملک را مگر شهریار عراق
زمین کو ب دریا برو چرخ گرد	یکی بادیا برق نامون نورد
ببالا چو میغ و بدیدن چو زاغ	به یو به چو مرغ و بسیا چو راغ
رکابش ز یاقوت ز ریش نعل	نکنده بر و جل ز دیبای لعل
چو باران گهر بر سرش بر نشاند	یا در و شهرزاده را بر نشاند

ایضا
نسخه
ساز

جها بخور آید بهامون نورد
 بهار آن بد و ماه اردیبهشت
 همه دامن کوه پر لاله بود
 ز صحرایشینان نو خاسته
 ز برگ گل و لاله و شنبلیله
 ز باد بهاری هوا مشک پیر
 گل از جیب غنچه بر آورد
 تدر و آن سر آئیده بر دشت
 زمین از شکوفه شده حلقه پوش
 سواران خروشنده چون پیل
 شهر بران ز دشت گوزنان ز کوه
 غوطیل طغرل در ابر بلبل
 پلنگ افکنان در کمین پلنگ
 سیه گوش چشمش بر آمو بره
 نهامی از فراز نوند سیاه

ثنا گفت درخ سومی نخیر کرد
 ز سبزه لب کشت همچون بهشت
 همه لاله پر قطره تراله بود
 همه دشت چون جنت آراسته
 همه کوه و صحرا شده ناپدید
 ز ریجان و سنبل زمین مشک خیز
 به گفتار کبیل بر آورده پر
 هزار آفرین خوانده بر طرف باغ
 ز آواز مرغان جهان پر خروش
 بصید پلنگان بر آورده سر
 شده غرقه خون گرد ما گرو
 سرگور آهوتک اندر کیند
 به چنگال شیران در افکند چنگ
 بر آورده کبان خروش از دره
 چو در تیره گون شب فروزند ما

آن کند
و غفلت آید
از جایی که غفلت باز
محکم نیست که تاصید
و انیس از زبانان
کردن صید جان
و دهم است که باز
یک روز می آید
باز و غفلت در
تا بصدا همان
طبق میرند
او نیز است
که تقریب
می رسند چو یکی
که تا یک پیری
و آن چنانست
یکبار می برند
باز و غفلت
و رفت صید
خجیر گریه
و ادای
تعبیه میکنند
که تغیر بدین
کلیل یو لایست
از او نیست

قضا را برآمد یکی تیز کرد
 یکی گور دید اندران پهن دشت
 لبانش ز یاقوت مشکینش دم
 به پیش سواران بگردار باد
 ملک را دو دیده بماند از پیش
 ز قراک بکشود پیمان کنند
 برون رفت از چنبرش زره گور
 همایون هما از فساد غراب
 به خود در کشید و نظر هست کرد
 خدنگش خطا کرد و بگست زره
 به پیمید بر خویش و بر زد عنان
 بر افروخت یال و غل بر کشاد
 شکسته شده چاچپانی کمان
 که ای غافل از گردش و زگار
 بکن گور گیری چو پیرام گور

غراب
 از چنبرش
 زره گور

شکسته شده
 چاچپانی
 کمان

ملکزاده رخ سومی آن کرد کرد
 که بر طرف نخجیر که برگذشت
 برو سینه اش لعل و رویش سُم
 برون رفت و سر سومی صحرا نهاد
 غراب نگاور بر انداز پیش
 گره کرد و بر گور وحشی فکند
 بر آورد از چرخ گرده شور
 ز ترکش بر آورده پیران عقاب
 بدان تا بر آرد ز نخجیر کرد
 قضا گفت روترک این کار ده
 بغرید مانند شیر زیان
 به پیوست تیری و گره چو باد
 ز تیر سپهری بر آمد فغان
 نیا موخته پسند آموز گار
 که ناگه شوی بسته دام گور

<p>نگر تا نگر دی تو خود پایی بند بسا بنده کو خواجه آزاد شد لگا و بر اند از پیشش میجو باد</p>	<p>گمان افتد کافتت در کند بسا صید کو صید صیاد شد شد نامور سر و پاک زاد</p>
<p>رسیدن شانبراده های بیایغ پریان و عاشق شدن ز یون گشت بردست سلطان شام نه گور و نه شیر افکنان سپاه ز هر سو بر آورده غولان غریو که مه در رکابش پیاده بماند بخورم لب کشت زاری رسید وریده صبا غنچه ز اسپید من سر چشمه و ناله مرغ زار ز لاله جهان روی شسته بخون چو سر چشمه زندگی آب گیر نوا بر کشیده خرامان تدر و تو گفستی که بستان سینوست آن</p>	<p>چو جمشید گردون زرینه جام نه نخجیر دید و نه نخجیر گاه بیابان خوشخوار و مادانی دیو چنان تا بگاه سپیده براند دم صبح بر جو نیاری رسید همه سبزه دید و گل و یاسمن نسیم بهار و گل و مرغدار همه دشت پر فرش ز لگاری گوز بر آورده ببل ز گلشن صفیر سر اندر سر آورده آزاد سرو بران دشت خورم کی بوستان</p>

پری را بران گلشن آرام و جا
 بر آورده قصری سرش بر سپهر
 همایون بها از فراز نو نند
 فرود آمد و سوکستان شتافت
 یکی کاخ دید اندر و چون شت
 روان گشته برگشته بارگاه
 چو خورشید رخ سوی خسرو نهاد
 که شاه بدین جا چون آمدی
 چو همان ما آمدی محراب
 زمانی بر قصر خورم حرام
 بغرم تفرج درین بارگاه
 ندانسته شهزاده بکان خود پیر
 برو آفرین کرد و بنهاد پای
 روان گشت با آن پرچم ماه
 ز ناکه بکاخ رسید از قضا

بهستان سرام رخ وستان سرام
 در افشان برو مهر گردون مهر
 چو سلطان انجم ز چرخ بلند
 چو بلبل بسوی گلستان شتافت
 عقیقش دیوار و زرینش خشت
 خرامنده سرو چو تابنده ماه
 ثنا گفت و پیش زمین بوسه داد
 شب اینجا بدی یا کنون آمدی
 قدح گیر و بند قبا بر کشتا
 چو خورشید بر برج فیروز قام
 مگرد و بر آسای از رنج راه
 که از مهر دل شاه رشت تیرت
 در آمد چو سرو بهستان سرام
 تفرج کنان اندران بارگاه
 چو بستان جنت خوش و دلکشا

<p> فکنده در ایوانش تختی زر ز رفعت فلک مانده حیران او یکی نیکون دیبۀ پُر لکار ز بالای آن نیکون پر میان درین کاخ فرخنده چون بغوی که نقشی بدینگونه از کفر و دین همایون که چون سه برآید بام درین صورت از راه معنی بیرون نگر تا چشم خرد و بگری نگویم به نقش از خرد بازمان نه هر صورتی را توان داشت دوست به معنی دهد صورت دوست ز صورت ببرد تا بمعنی رسی ولی نقش خود گر نه بینی نکوست به نیرنگ ازین نقش نقشی هزار </p>	<p> به کیوان در آورده ایوانش سر فروشته از طاق ایوان او کشیده بر و پیکری ز زر نگار نوشته که امی شاه روشن نظر کن درین پیکر مانوی نه بینی مگر دخت فغفور چین رخش روز روشن نماید بشام فرو مانده صورت پرستان حیر که از عقل و حکمت نگردد دبری ولی نقش را نقش نقاش دان درین نقش بین تا چه معنی درو نه چون خویش بینان صورت پر چو مجنون شوی خود به لیلی رسی چو از خود گذشتی رسیدی بدو که تا خود چه نقش آورد و زر نگار </p>
--	--

درین نقش نقاش را نقش بند
 چو طفلان رخ از نقش قلابی بتاب
 همای ماندان نقش حیران بنام
 چنان از می عشق سرست شد
 سہی سروش از یاد را مد چو باد
 بگوشتش فرو گفت فرخ سروش
 کہ گفتت بہ صورتی سر برآر
 ہر آنکو بدل صورتی پیش نیست
 گذر کن ز دل تا بد بسد رسی
 گر اہل دلی دل بد بسد پار
 دم سرور اہدم خویش کن
 می صافی از دردی دیدہ باز
 دل خستہ در پائی دلبر نشان
 بساز از سر زلف اودام دل
 درین رہ قدم بر سر خویش نہ

کہ با نقش لازم بود نقش بند
 چو رہبان شوی نقش بانی شتاب
 بران صورت از دیدہ گوہر نشانند
 کہ از یاد را افتاد و سرست شد
 چو خورشید بر خاک رہ و نہاد
 کہ از دست دادی دل و دین و ہر
 تصور کن از نقش صورت نگار
 یقینم کہ اوجان معنیش نیست
 ز سر در گذر تا بسد رسی
 چو از دل بر آئی دم از دل شمار
 ز شرگان نمک بر دل ریش کن
 کباب از دل خون چکانند ساز
 بسر و روش و ان بر نشان
 بر آرا و لب لبس او کام دل
 وزین پس سر خویش را پیش نہ

اگر مرد را هی ز خود دور گذر
 به چین رو که قالب همایون شود
 به چین زلف دلبر توانی کشید
 برو خون خور و سنبش بر سر آر
 صوابست راه خطا رفتنت
 ره چین سپردن مغتبت پرست
 چو شهرزاده از خواب سر برگرفت
 نه گلزار دید و نه قصر بلند
 ستاده غراب سیه بر سرش
 بیا و آیدش صورت در با
 بنا کام بر پشت مرکبشت
 بسرو خوانان در آورده خم
 رخ آورد چون روز روشن بشام
 نه راهی پدید و نه رهبر بدست
 و مانند شیه که آیا چه پیش آیدم

بنتر گله بخودی بر گذر
 ز ماه رخش مهرت اقرون شود
 که از چین شود نافه چین پدید
 که از خون بود اصل مشک تبار
 ولی خون خود باد برگردنت
 که در چین بد نقش فرخارست
 ز مهر رخش چهره در زر گرفت
 نه بستان سرانه کجی پرند
 فگنده ز خود سایه بر سرش
 گهر رخت از جرع بر کمر با
 به خون جگر شسته از خویش دست
 زده بر فلک ز آتش دل علم
 فوس راند از شام تا وقت بام
 نه دل بر قرار و نه دلبر بدست
 اگر جان بر آید کنون شایدم

<p>ز دریا می عشقش کجا جان برم ازین صورتی تا چه نقش آورد ندانم چه آرد قضا بر سرم که هر دم چه نقش آورد روزگار که نقش رخسار دید جان در بیاخت که بستم دل خسته در نقش یار نگویم که من بستم اردوست هست که عاشق نشاید که گوئیم که من چه گوئیم که آن لحظه چون میگرفت</p>	<p>شب فرقتش چون بیایان برم زمانه بهر صورتی خون خورد سر آرد نیار و پری می پیرم من این نقش کی بستم از نقش یار ازین پس چه گوئیم اهل شناخت چرا جان نکردم هماندم نثار کنم ترک سرگردید دوست دست ز احوال خود چند رانم سخن از یگونی میگفت و خون میگرفت</p>
<p>پدید آمد از دور جمعی سوار بهر سوخته ده دران دشت رو همه در فتادند بر روی خاک بریشان چرایی در دلت کسبت که از دوستان راز نموان گفت</p>	<p>چو خورشید بر زو سر از کوهسار ملکزاده را جمله در جستجو چو دیدند شهزاده را در دناک که شام کجایی و حال تو چیست ملک حال خود سرسبز باز گفت</p>

ز احوال گور و مقام بدی
 ز کاخ و شبستان قصر بلند
 همه خیره گشتند در کار او
 که آیا چه باشد سرانجام کار
 چرا روز روشن برین نوجوان
 ز نقش همایون چه بیند همای
 میسر شود با ویش اتصال
 سپهرش که در دام چون آورد
 زبان بر کشود نکامی شهریار
 چرا خویش را در جنون افکنی
 مده دل نبقتی که باشد خیال
 ترا جادو از ره برون می برد
 یقین است کان پیکر مانوی
 بران پیکر خوب کحلی پرند
 گرت ره زند دیو بتیاره باز

و زان ماه و شصت اذی
 ز نقش همایون و کحلی پرند
 بماند حیران ز گفتار او
 چه نقش آورد در گوش و زگار
 سیه گشت زین نیلگون پریا
 چه بازی کند چرخ بازی همای
 بدست آردش یا شود پایمال
 چه از پرده زین پسین آورد
 نغان دل ریشا هوش دار
 دل حسنه در بحر خون افکنی
 که ممکن نباشد ز نقش اتصال
 بدین نقش در دام خون می برد
 خیال است و آن سر سبز جادو
 ز راهت برون برد دیو ترند
 تو پیر خرد پیر خویش ساز

مکن بیری سر بر آور براه
 که چشمش براه است دل پر آید
 که باشد که اکنون بنام آوری
 اگر هست این ایستای نیکه
 بخوابد پری پیکری چون زکار
 بهای این سخن چون بگوشش
 بیاسنج چنین گفت که ای سرور
 چو آگه نه اید از دل ریش من
 مرا نقش دیوار خوانید پس
 بیامم بدان پیر ما در برید
 بگوئید کان کت جگر گوشه بود
 بخون جگر پرور انیدیش
 بکون رفت و جازا بجانان سپرد
 روان گشت و راه خطا برگرفت
 نه زاد ریش در بیابان شام

به بخشای بر جان غمگین شاه
 به چشمش سیاه است روز سفید
 رخ نامور سوئی شام آوری
 هم از نسل گردن فرازان کی
 که باشد بهر غم ترا غمگسار
 بر آشفست و آه حنین کشید
 بگوئید بامن ز مه پیکر ان
 مرا نید زینسان سخن پیش من
 که ناید بحشم کمنون نقش کس
 دل در مندش بدست آوردید
 مرا در از خون جگر توشه بود
 نمیرستی گر نمیدیش
 چو در باخت جان در غمش جان سپرد
 که باشد خطا راه دیگر گرفت
 مگر قرص خور باشد شنان شام

وگر پس از من شو شکست شاه
همای از نشیمن چو پر بر کشاد
یکی گورش از راه بیرون فکند
چو باد بهار از قفایش برود
یکی لعبت از پرده بنمود چهر
چو زلف کجش بر زمین افتاد
خطا کرد و راه حش بر گرفت
به چین شد بومی سر زلف یار
ازین ره کجا جان بنزل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند
بچین حلقه زلف چون چیرتر
وگر زانکه بروی سداید جهان
بگفت این و بر کرد مرکب ز جا

بگوید کای شاه گیتی پناه
چو عنقا با قصای قاف و قفا
به چشم چو آهوش در خون فکند
چو آهوی چین تا خطایش برود
دل از پرده بیرون فتادش بهر
بر شفت و آنکه بچین افتاد
دل خسته از جان تن برگرفت
که در چین توان یافت مشکبار
وزین ورطه کشتی بسا حل برد
غم دلبرش غمگساری کند
بدست آورد یار و ددرش
اگر او نماند تو جاوید مان
به پیش اندر آورد راه خطا

رفتن شهنزاده های و بهراد به طلب سیاه یون

از این نامداران چو برگشت شاه	برآمد بیکره خورشید سیاه
------------------------------	-------------------------

یکی با ملکزاده همراهِ بود
 ز یکدایه با یکدگر خورده شیر
 سراندر پی شاه فرسخ نهاد
 یکی شان بجز سایه همراهِ نه
 شتابان نود ره انجام شان
 همای همایون ز پشتِ غروب
 فغان بر کشیده بچرخ بلند
 دم آتش افشان شده همدش
 خمیده سہی سر و تن از تابِ دل
 بکیوان بر آورده از جانِ نفیر
 گراز سوز دل بر کشیدی نفس
 نہ راہی کہ رہبر بدست آیدش
 نہ دلبر بدست و نہ دل در برش
 زدود و دلش آسمان نیگون
 گہی با پر آشفته بختش غیب

کہ نامش گرا نهایہ بہر او بود
 بسید ان بہم کردہ آہنگ تیر
 بسوی خطا با ملک رُخ نهاد
 کسی شان ز حالِ دل آگاہ نہ
 قتادہ دل حسہ در دام شان
 ز چشمش روان گشتہ صد چشمہ است
 بدامِ ہمایون دلش پائی بند
 خیالِ سر زلف او محموش
 ز سر تا قدم غرق خونابِ دل
 جہان کردہ از آب چشم آبگیر
 جواہش صدا باز دادی و بس
 نہ در دل کہ دلبر بدست آیدش
 نہ در دل مہدِ رخ دلبرش
 ز نعلِ سمندش ہوا قیر گون
 گہی در برش دل طیان از غیب

چو مرغ سحر در خروش آمدی
 فروشستی از چهره هر دم غبار
 ریش هر زمان رو دبار می شد
 به هر مرز پرسان توران زمین
 خور از جیب مشرق چو سر بر زد
 که خشنده مهرست یا ماه من
 و گرز بهر طالع شدی از افق
 بر آواز چنگش نو آساختی
 که این زهره یار روی سپید است
 که شام چون خسرو زنگبار
 فغان در گرفت و رفتی ز بهوش
 که شامست یا چنین کیسوی دوست
 گهی خون گریستی و بر سر زد
 اگر با غمش ساختی سوخته
 خیالش قرین بود و همراه آه

دلش در برابر غم بجوش آمدی
 بخوننا به دیده سیل بار
 کنارش چو دریا کناری شد
 بهر منزل از دخت فغفور حسین
 دم آتشین از جگر بر زد
 سپیده دم از روی دلخواه من
 برون آمدی مه ز نیلی تنق
 خروشی بعالم در انداختی
 فروغ مه از طلعت دلبرست
 بر آوردی از خیل خاور و مار
 بر آوردی از جان نعلین خروش
 شب تیره یا زلف هندوی دوست
 گهی آه سوزان زد دل بر زد
 دلش آتش از جان بر افروختی
 غمش عکسار و هم آواز آه

<p>زهر سنگ او جوی خون آمد دلش باز دادمی که چندین مینال به تلخی مده جان شیرین خویش نه کس ر سیری و نه همراه کس غم عشقت از جان بر آرد و مار که بر باد شد کفر و ایمان تو بدریا رسید ناگه فسر از</p>	<p>بهر منزلی کو برون آمد چو بھراد دیدی بدان گونه حال به بخشای بر جان نگین خویش که ره بس درازست و رهن بسی سبا و اتنت باز ماند ز کار درین در و صبرست درمان تو چنین تا سپردند راه دراز</p>
---	---

اسیر شدن بھراد و ہمائی بدست سمندوی زنگی

<p>که در روز روشن شب تار بود کمین کرده بر کاروان روز و شب ز خون کسان جمله را پرورش سوی آن دو شهنشاده بنهاد دگر ره ہمائی مگوزاد را همه باد با تها بر سر افتند روان کرده بر آب زور قوی</p>	<p>یکی زنگی آدمی خوار بود مرا و را سمندوی زنگی لقب بفرمان چهل زنگی دیگرش ز دریا برون آمده جنگ جو گرفتند فرزانه بھراد را عمد با بدریا در انداختند بدریا همه درشتند شاد</p>
--	---

شسته دل گشته از جان بول
 ازین گردش پیرنج فیروزه
 قنار را بر آمد یکی باد سخت
 ز ناگه در آورد دریا بوجش
 چو دریای جوشان در آمد بوج
 بدریا در افکند بدخواه را
 ز ماهی بر آورد بر اوج ماه
 بهامون در افکند شان همچو باد
 چو دیدند خورم کی مرغزار
 گل از مهد فیروزه بر کرده سر
 همه ساحل از سبزه فیروزه فام
 بپشته سراقنده در پامی سرو
 درختان همه در سر آورده سر
 زبان کرده بر سر و سوسن باز
 چو موی سر زنگیان و سبدم

چو سه کرده در برج آبی ترول
 گهی در شتاب گهی در دنگ
 که برگند ازین تناء و رخت
 در افکند در قعر دریا خروشر
 بر آسان که محو بشن آمد بوج
 چو بادوزان ز ورق شاه را
 برون برد از انجا بیک ماه راه
 وزان ورطه کشتی بساحل قناد
 بهر گوشه ناله مرغ زار
 باواز بلبل در آورده سر
 کشیده بر و سمن لاله جام
 ز شاخ صنوبر خروشان تدر
 ز هر گونه میوه آورده بر
 شده بلبل از سر و دستان نواز
 شده آب سر چشمه از پا و سمن

<p> همه چشمه چون چشم لداخویش بر آوردن سرین کف موسو همه دشت پر سبزه و لاله شده جعد سبیل پرازنای صبر بنویسد شه در زمان خاک را کز آن گونه شان بر دویرون بگشتند پیرامن مرغزار خرامان شده هر دو همچون تیر بودند کیش در آن جایگاه از انجا دو منزل بدون آمدند </p>	<p> هو چون هوای رخ یار خویش نموده صبا معجز عیسو شگفته سمن بر لب جویبار شقایق چو خسار خوبان حیر شنا گفت مرا یزد پاک را چو گوهر ز دریاها مونس فکند بر آسوده از گردش روزگار به جلوه در آورده آزاد سرو پس آنکه نهادند رخ سوئی راه چو خونا به دل غرق خون آمدند </p>
--	---

افتادن سها و بهرام و بجای آوردن

<p> چو از بام گردنده چرخ بمفتش شتابنده از دامن کوهسار نهاده سوئی آن دشمنزاده رو ملکزاده رخ سوئی بهرام کرد </p>	<p> شبه شرق بر زد درخشان در شر تنی چند پیدا شدند از سوار چو غرنده شیران بخیر جو که آخر نظر کن درین تیره کرد </p>
---	---

که چندین سوار از کجا میسرند
 کجین کرده بردامن کو بهار
 چو دیدندشان نوحه برداشتند
 گریستند بر زندگانی خویش
 که کس را مباد ابد نیگونه بخت
 قضا مان زور یا چو بیرون ^{فگند}
 سواران ره نعره برداشتند
 که دیدند مر شاه را پیش رو
 رخ آورد با یکدگر سومی راه
 همه بوسه دادند روی زمین
 زبان برکشودند کای ارجمند
 جهانست بکام و فلک سنده باد
 سپهر برین تخت گاه تو باد
 نیم طاق فیروزه ایوان تو
 فلک خاکروب در خرگهت

ز چین یاز راه خطا میسرند
 که از ما برارند کیسر دمار
 ندانسته کایشان چه سر داشتند
 بریدند مسید از جوانی خویش
 جدا مانده از ملک و تاج تخت
 بدین رطه آیا دیگر چون فگند
 برایشان همه دیده بگماشتند
 بدل در عری و بجان در گرو
 یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
 نهادند بر خاک آتش حسین
 بدست سپهر برین پائی بند
 قضا یا درو بخت فرخنده باد
 زمین و زمان در پناه تو باد
 ره که بکشان سطح میدان تو
 فروزند همه شمع خلوت گهت

۴
 بیغ
 بیغ
 بیغ

زمانه زمین بوس درگاه تو
 سرکرشان زیر پای تو باد
 بدان ای شهنشاہ گردون خباب
 که مابندگانِ شه خاوریم
 شه مابین دشت خاور زمین
 جدا شد ز پشتِ لگا و رستور
 ملک شاه آن شاه فیروز بخت
 بهنجیر که جان بجان سپرد
 چنین است آئین گردان سپهر
 یکی را بدستان برآورد
 یکی را سجاک اندر آورد ز تحت
 یکی را ز ماهی برآورد ب ماه
 یکی را بکبوتر برآورد به فور
 منته تا توانی دل اندر جهان
 بدانش کسانیکه در سفته اند

خرد سپرو بخت همراه تو
 همه ورد خستہ ثنائی تو باد
 شه نامجو خسرو کامیاب
 بخاور زمین از همه برتریم
 بهنجیر گور اندر آمد ز زمین
 چو بهرام شد بسته دام گور
 که خورشید بتاج گردنش تخت
 ز چنگ حوادث کسی جان نبرد
 که در مهر کین است و در کینه مهر
 یکی را بسر بر نهد تاج زر
 یکی را کند در جهان نیک بخت
 یکی را ز گاه اندر آورد بجا
 یکی را ز دیوان برآورد به جور
 که ناپایدار است و نامهربان
 جهان را یکی پیرزن گفته اند

که خود را بر آرد بهشتا و رنگ
 خوشا آنکه دل در وفا لیت نه بست
 بدان ای جها نجوی کشور کشا
 که چون شاه ما را سراید جهان
 بر آنکوز ره پیشتر در رسد
 کنون ما همه شاه را بنده ایم
 برین ره چو ما را تو پیش آمدی
 همه ملک خاور بفرمان بست
 همای از جگر غرقه خون شده
 بازار چین قلب او کم عیار
 به خیل هایون بت خرگهی
 چه پروای شاهیش سیر و دوست
 فتاده بچین استی کا راو
 نیارست گفتن همه راز دل
 بنا کام کام دل از سر نهاد

کهی بهره شهت دید که شرکست
 بهر حال زو کرد کوتاه دست
 که رسم قدیم است در شهر ما
 به صحرار ویم از کیهان و بهان
 بسطانی ملک خاور رسد
 گراو سر کشد ما سرا فکنده ایم
 نه بریکانه ز آنکه خویش آمدی
 سر ما همه گوی میدان لشت
 دل ریش از پرده بیرون شده
 خریده بجان زلف پر چین بار
 گدایش خوشتر ز شاهنشهی
 رخس سوی ایشان دل سوی دوست
 بنجاور زمین گرم بازار او
 که از دیده میرفت پایش بگل
 چو خورشید رخ سوی خاور نهاد

ع
م
ن
ب
ر
ج
ب
ر
ز
ن
ت

<p> سران سپاهش پذیره شدند درفش کیانی برهسته شدند بهر بر خاوند تاج زرش همه رخ نهادند بر خاک راه قبیره زنان طبل بنواختند همه ملک خاور بدیای چین بهر گوشه لعبتی نئے پرست بغال هایون و سترهای به فرخ ترین روز فرخنده فال </p>	<p> در او صاف او جلوه خیره شدند بهر جازر رقبه ها ساختند فتانند لعل و گهر بر سرش پیاده شده بر سر پشاه غوکوس در عالم انداختند بیار استه همچو خلد برین بیاد ملکزاده ساغر بدست برافروخت چترهایون هماره در آمد شهر آفتاب جلال </p>
---	---

دستان

<p> چو از برج ماهی برون رفت ماه همای سپهری ز چرخ برین زده چرخ در دامن شاه دست زحل باذن کرده را سا برآر زایوان بهرام شاه سپهر </p>	<p> مه تختب از چه برآمد لپگاه همای اشیان کرد خاور زمین دنب کرده از کینه کوتاه دست مه نو بگوش در آورد کاس ز جان پرش خاور افکنه مهر </p>
---	--

اصل این
است این
بجانب
شعر
الف زایوان
آمده است
زایوان
خاور افکنه
و جاده

<p>جهان داوران پیش تختش بپای همه بر کشیده سرتاجو ر شاهنجمین کترین بند در ایوانش کیوان غلامی و بر برفخت زمه بگذرانید و تاج نموده جهاننش ز جان بندگی نه خاقان که بودی بنیگام بار چو بشت بر تخت شاهنشاهی ز قصر زبر جده علم بر فرخت چو دل بر نظام ممالک نهاد جهان عدل کسری فراموش کرد</p>	<p>شهباز شده در کیش لوحه جاک نهاد زمه تا بامیش سر سپهرش کمینه سرافکنده بیدانش مه تیر کامی و بس بشوکت ز قیصر گرفته خراج همه خسروان سرافکنده گی بدرگاه او همچو خاقان هزار فرستاد سوی شهبان آگهی بر آئین شاهان کی جشن خست وزارت به پیراد فرخنده داد چو آوازه عدل او گوش کرد</p>
<p>سپیده دمان چون نسیم بهار خروس سحر در غروش آمدی جهان از شامه معطر شدی</p>	<p>رفتن شاهزاده های بیباغ و عشق با ختن بیاد همایون خبر دادی از کاروان تبار در صبح عنبر فروش آمدی مشام زمانه معبر شدی</p>

روان بر و رانفاس عنبر نشان
 بران نفحه کز گلستان آمد
 صبا چو رسید ز حد تار
 شمیم نسیم شمال آمد
 برون آمدی خسرو از بارگاه
 تفرج کنان با تنی هفت هشت
 پس آنکه بطرف گلستان شد
 ببوسیدی از مهر آن سیم تن
 بشمشاد گفתי دلم راهوست
 از آن رو که چون روان میوشت
 چو بلبل از آن برگ گل داشتی
 نبودیش بی آن بت خرکهی
 که طعنه بر جعد سنبل زد
 که هرگز نه پندارم از رنگ و بو
 ولیکن دلش مایل لاله بود

ز گلزار فردوس دادی نشان
 از نوکبخت وستان آمد
 نشان دادی از چین گیوی بار
 وزان نفحه بوی وصال آمد
 چو از طاق نه گانه خشنده ماه
 زمانی بگشتی بصر او دشت
 چو شاخ صنوبر نمایان شد
 رخ لاله و پائی سند و سمن
 که آن رست همچون قد یار است
 مرا با گل و یاسمن سرخوش است
 که گل رارخ یار پنداشتی
 دل لاله و سیل سرو سبزه
 که بی خنده بر طلعت گل زد
 که این همچو زلفش بود آن چو رو
 که لاله چو چشمش پر از ژاله بود

که این همچو من نیز دلبسته است
 نبودیش بی روی آن سیم تن
 و گر چون بطرف لب جو یار
 چراغ گل از دل بر افروخته
 چو از دل دم آتشین برزد
 چو خالی نمی بودش از در دل
 هم آواش مرغ سحر بود پس
 گهی نوحه میکرد و گه میگرفت
 چو خور بر زدی سر زنبلی رواق
 و گر بارگشتی با یوان دژم
 علم بر رواق ز بر جزد
 نکرد درش صف زدندی گوان
 چها بنجی بنهاد فیروزه بخت
 شه عالم افروز گیتی کشای
 نشسته بر اوزنگ کج مشردی

رخش را بش دل بر افروخته است
 سر سر و برگ گل و یاسمن
 صنوبر بدیدی چو بالائی یار
 بمرغ سحر نوحه آموخته
 به کجلی پرند آتش اندر زد
 بد نیگونه مشغول میکرد دل
 دم صبح آه سحر هم نفس
 ندانست هر کس که در دوش نصبت
 علم بر کشیدی ز پیروز طاق
 به تخت کی بنشسته چو جم
 سرتاج بر فرق فرقد زدی
 سرافکنده در خدمتش سروران
 بخدمت کمر بسته در پای تخت
 سرتاجداران همایون همای
 نموده شه اخترش پیرو دی

کجلی
 مراد از
 اشکان
 جاده

عجیب

عجیب

بسر بر نهاده کیانی کلاه
ولی بی همایون بت خرگهی
همی سوختی و سب می ساختی
ز بس بار خاطر شه گامگار
مگر آنکه از سوئی چین آمدی
ز شاهان نیرسید احوال کس
و گر چون ملاش رفتی ز تخت
سبک بزم عشرت بر آستی
بیاد همایون سیمین بدن
قدح نوش کردی و بگرستی

بمه بر زده قشبه بارگاه
نبودیش پروای شاهنشاهی
بکار ممالک سپرداختی
مکردی نظر سوئی کس روزگار
ز توران بخاور زمین آمدی
مگر حال مغفور خاقان و بس
بخگره شدی با فروزنده بخت
ز ترکان چینی قدح خواستی
شه خوبرویان چین و ختن
مگر می خوردی کجا زیسته

بزم آراستن شاهزاده همای با بجزاد و شراب خوردن

ز شبها قمر را شبی همچو روز
جهان روشن از نور تابنده ماه
شب برده از کف موسو
دل افروز چون دولت مقبلان

نشسته بی شاه مجلس فرد
روان خورم از بخت فرخنده شاه
روان بخش چون نکبت عیسو
فروزنده چون رای روشندان

نه شب کوی از روشنی روز بود
 فلک را مسام از هوا عین
 در نشان شده مبرین سیر باغ
 معان را چو رهبان هندوستان
 بر آوای رهبان شیرین سخن
 خوش الحان مرغ چمن نغمه ساز
 شده همد صبح خیزان نسیم
 حریف جوانان کهن سیر حرج
 خوش آوای بزم فلک در سماع
 فرو بسته صبح از تخمیر نفس
 در شب که خلوت که خاص بود
 بزرین قدح لعل بیجاده رنگ
 نه ساغر بلورین و می لعل ناب
 تو کوی قدح جام جبهشید بود
 طرب چنگ در نامیستان زو

بسی خوشتر از روز نوروز بود
 شده ناف شب نافه شک چین
 چو در دست رنگی فروزان چراغ
 نو ساز شب زند زروشت خون
 کهن سیر حرج فلک حرج زن
 هم آواز ناهید بر لب نواز
 صبحی کسان را شریا ندیم
 بر آورده افغان زه سیر حرج
 جهان روز را کرد آتش و داع
 به جنبش در آورده مرغان جرس
 بزم افق زهره رقا ص بود
 روان بر کف ساقی شوخ و تنگ
 که جام آسمان بود و آفتاب
 دیامی فروزنده خورشید بود
 مغنی بصد و داستان زده

بوی ماه تابان
 از غنای گلشن
 شکفتن

بوی ماه تابان
 از غنای گلشن
 شکفتن

روان زده نوشتین لبان و بدم
 بگردش در آورده ز زینه جام
 می چون عقیق اندران انجمن
 ترخم سرایان پرده سرا
 فروزنده رخ شاه روشن ضمیر
 چو بادام ترکان چین نیم مست
 کماندار چشمش به تیر افگنی
 مه و مهر در ساءه کاگلش
 هنوزش شب از روز نتموده چهر
 هنوزش ازین کنبذ لاجورد
 مسلسل شبش از روشن عذار
 زستی کله برده بر طرف گوش
 گرانمایه بهر ادفرخ نژاد
 بر بچیر ترکان مجلس سرور
 بهنگ افکنان شیرگیر آموه

چو خون سیاوش می از جام جم
 خرد از مستی بر آورده نام
 درخنده همچون سهیل یمن
 بپرده سرگشته پرده سرا
 چو خورشید بر لاجوردی سریر
 هوادر سرو جام شیرین بدست
 چو هندوش در عین قلب شکنی
 گل ولاله در حلقه سنبلش
 شب تیره بر ماه افکنده مهر
 بگردمه از شک نشسته گرد
 محقق شده نسخ خط عیار
 چوستان بر آورده از می خرد
 گهی نوش میگرد که نوش باد
 شب شام را بسته بر نیمروز
 خرد جام می را اسیر آمده

حریفان ندیمان شیرین سخن
 چو بادام ساقی همه مست خواب
 زده ماه خوش نغمه در خنک خنک
 نو اگر بتان برگرفته سرود
 ملکزاده در ساغر آویخته
 چو جم جام یا قوت برداشته
 بر افروخته ز آتش می عذار
 گل از دفتر حسن او یک ورق
 گم گشت غلامان زرین کلاه
 زمی شیر گیران شده شیر گیر
 شه شیر دل مست و مدبوش بود
 هزاران سرافکنه در کون می او
 و و آهوی صیادش از بادوست
 دلی شیر گیر آهوی دلبرش

ندیمان حریفان سیمین بدن
 ز جوعه شبستانستان خراب
 کشیده بر پطرب تنگ تنگ
 زده خنک در زهره اوای رود
 ز زنگس می اندر قدح بخت
 ز لعل روان قوت برداشته
 بر انگینته ز آتش دل شرار
 بر آورده گلبرگش از می عرق
 کمر بسته در گوشه بارگاه
 بر آورده بر شیر گردون بغیر
 و و آهوش خواب بخروش بود
 پلنگ افکنان صید آهوی او
 ز جام پلنگ افکن افتادوست
 ز خون جگر و ایم آب و خورش

بدینان چو پاسی شب در گذشت
 نظر کرده آزاد بهراد را
 نشسته ندید اندران بزمگاه
 که آیا کجا رفت و حالش چه بود
 ملاش گراز باده بگرفته است
 چو بهراد را در شبستان ندید
 بگردید در صحن بستان سرا
 بسی حبت و در بوستانش نیافت
 ز ناگه نظر کرد در پای سرو
 بنحاک اندر افتاده چون پیل مست
 سمن برکش از غم زیری شده
 زیبا اندر افتاده بر چشمه
 ستاده بیالینش سرو بلند
 دوز لعلش و گردن کش فرار
 شبش پایبان بسته بر آفتاب

ز خون دل آبش ز سر در گذشت
 یکی راستی سرو آزاد را
 بر آورده بر چرخ گردنده آه
 چه پیش آمدش در خیالش چه بود
 مگر مست در گوشه خفته است
 زخمیه سر اسیمه بیرون دوید
 بنالید چون مرغ دستان سرا
 چو عنقای مغرب نشانش نیافت
 گرانمایه را دید همپای سرو
 بیرون رفته هوش از دل و دل زده
 رخ لاله رنگش چو خیری شده
 چو آزاد سروی بسر چشمه
 خم اندر خم افکنده مشکین کند
 دو چشمش دو آهوی روباه باز
 سبز لعلش افکنده بر ما هتاب

بخش گلستان و بخش دستار
 صد آشوب و ربا بل جاد و دیش
 چراگاه آهوش گلزار جان
 میان موی و بر موی از مو کمر
 دو کیوش و بند و رخ و کشا
 دل افروز خورشید شب پور
 تواناش جاد و ولی ناتوان
 شهنشه چو آن زلف و حصار دید
 ندانست کانه ماه یار وی است
 بد و گفت حوری بگو یا پری
 ندانم بهشته بدین خور می
 پر بچهر خورشید شبگون نقاب
 منم آتش افسرد ز آتش عذار
 چراغ چکل شمع توران زمین
 فروزان رخم ردن شب نور است

زده سنبش حلقه در گلستان
 شده ترک گردون جان هندو
 چلیپای کیوش ز نار جان
 دمان تنگ و شیرین تر از نشکر
 دمانش روان بخش لب جانفزا
 روان بخش یاقوت جان پرور
 دل را شهند و ولی دستان
 سر انگشت حیرت بدندان گزید
 شب تار یا زلف هندوی است
 به بخشی لعبت آذری
 ویا حور عین یا بنی آدمی
 چنین گفت کای شاه گرد و ز
 رخم آتش و آب زو شر مسار
 خور خاوری شاه خجیان چین
 کین خادم سنبش حلقه

در بخش گلستان
 در بخش دستار
 در بخش جاد و دیش
 در بخش گلزار جان
 در بخش میان موی و بر موی
 در بخش دو کیوش و بند و رخ و کشا
 در بخش دل افروز خورشید شب پور
 در بخش تواناش جاد و ولی ناتوان
 در بخش شهنشه چو آن زلف و حصار دید
 در بخش ندانست کانه ماه یار وی است
 در بخش بد و گفت حوری بگو یا پری
 در بخش ندانم بهشته بدین خور می
 در بخش پر بچهر خورشید شبگون نقاب
 در بخش منم آتش افسرد ز آتش عذار
 در بخش چراغ چکل شمع توران زمین
 در بخش فروزان رخم ردن شب نور است

ملکزاده گفت ای بت خاوری
 کز نیکونه شیری شکار تو شد
 چه مرغی تو ای کبک طوطی کلام
 بت پر نیان پوش مشکین
 چو سلطان چشم در آمد بصید
 خروشان پلنگی در آمد ز کوه
 گوزنی مگر بر کمری گذشت
 هماندا چشمم چو بکشود شست
 من آن شایبازم که باز آن شاه
 به آهوی شیر افکن می پست
 بگفت این لومن کشان برگذشت
 بطارم فرود شد چو تابنده ماه
 چو گرفت بنزد اشاه دست
 چو سر و بیای شه اندر قناد
 بگفت ای بد چه خبر دامن شهر بار

ندانم چه کردی بجاد و گری
 برین رگبذر خاکسار تو شد
 که افتادست این مرغ زیر کبدام
 بیاسخ در آمد که ای ارجبند
 در افتادش این صید لاغر قید
 شد از آهوی شیر گیرم ستوه
 به هنگام نخیر بر طرف دشت
 در افکندش از کوه چون پست
 نیاید چشمم به نخیر گاه
 بسی کرده ام صید پیلان مست
 روان همچو سرور روان برگذشت
 هماندا پیش چشم فرخنده شاه
 نظر کرد و بهزاد و از پای حبت
 همه را ز دل پیش شه کرد یاد
 برادر چنین و ز طوطی معذور دار

ترا عیب کردم بدیوانگی
 کنون آنچنان گشته ام پای بند
 غریقم به بحر می که پایانش نیست
 دلم دانه دید و پر بر کشاد
 چو چشمش در آن چشم بادام بود
 ولی داشتم پیش ازین بر سر
 سیر و از برم ناگهان دلبر
 من آنم که دایمم بفرساید
 در اقصای غزلت مکان داشتم
 چو باز سفید از سر دست شاه
 سیر و از فرستم ایوان عشق
 چو نبیل به باغ آشیان ساختم
 تو هم صید این دام و این دانه شو
 مراد دل ده اکنون چو دل داده
 تو دانی مگر سوز آتش که چیست

که معزور بودم بفرز انگی
 که هرگز نیابم خلاص از کمند
 اسیرم بدر و یک در مانش نیست
 بدان دانه در دام غم اوفتاد
 ندانستم آن دانه یادام بود
 خردمند فرمان برهوشیار
 ز بون گشت در دست زور آور
 وطن داشتم زیر پر سایه
 بقاف خرد آشیان داشتم
 ز دم بال رقیبه بارگاه
 گرفتم صدائی گلستان عشق
 بدین دام خود را در اندختم
 بشوریدگی چون من افسانه شو
 بدام محبت در افتاده
 که هم شمع داند که بر چاه کنیت

چه داند کسی حال آن کوهن
 کسی حال مجنون بر باشدش
 کسی آگه از پیر کنعان بود
 طبیب از بد روی رفتار نیست
 بر و حال مجنون ز دیوانه جو
 تو دانی که در ره شتر اندگان
 ز سوز دل آنها خبر داده اند
 ترا عیب گیرم اندر الم
 و لم از می عاشقی مست شد
 از آن با تو میگویم این جرا
 نمایون همایش بسی پند داد
 که ای رفته از دیده پایت بگل
 چنین صید تیر نظر گشته
 فزین داوی آنها که ره رفته اند
 کسانی درین ره بسر بردارند

که نشنیده باشد ز شیرین سخن
 که در کوی ییلا گزرا باشد شر
 که خلوت گهش بیت اخزان بود
 مرا و را غم و درد و بیمار نیست
 که عاقل بتابد ز دیوانه روی
 ندانند احوال و ماندگان
 که از دل درین آتش افتاده اند
 کنون غرقه گشتم بر یای غم
 مگر دستگیری که از دست شد
 که درد و لم را تو دانی و دا
 پس آنکه بیاسخ زبان بر کشاد
 خرد رفته از دستت از دست دل
 بر و سربزه ز آنکه سر گشته
 در اول قدم ترک سر گفته اند
 که دل داده و جان بدر برده اند

<p>اسیران که دلشان گرفتار است بران کس حرام است و عو^معشو^م طریقت روان چون بدین حی^سند ز جان در گذرتا بجان رسی تو در بند اگر مرده و زنده بسا کس که جان داد و جانان نیافت ز میدان جانان کسی جان نبرد برو خون خور و خون دل کن سبیل با تش بسوز از دل اردم زنی مرا شمع سوزنده میگفت و شکر اگر زانکه پروانه در آتش است چو یکجند زینسان سخن راند شاه</p>	<p>نه بیند خود را چو بیند دست که بر خود نه بیند سبک عشق چو از خود گذشتند در وی^سند چو در در میری بدرمان رسی چو در بند خویشی از ان بنده فرو رفت در در و در مان نیافت که خون خود و بر خاک میدان برد که آتش گلستان شود بر خلیل کز آتش بود شمع را روشنی که ای بخیر ز آتش دل خموش من آنم که با آتشم سرخوش است نهادند رخ سوی آرا مگاه</p>
--	--

<p>عتاب کردن شمس از افروز و اشکارا کردن باز خویش</p>	<p>ملک شاه آن شاه خاور و وزیر بیالاهرا منده سر و پلک</p>
<p>یکی دخترش بود چون حور عین یکسوی آشفته مشکیر بکند</p>	

درخشان رخس چهره آفتاب
 و جادوی مخمورش از خوابست
 لبش نوش دار و می هر درد
 و و بر گگلش لاله مشکبوش
 شب دستانش شبستان جان
 سیه لبت و در زلف مشکینش ماه
 هوش طالع از شام خورشید بوش
 سمن بومی و سمن برو خوشام
 مگر برگذر شاه را دیده بود
 شده صید آهویی شیر افکنش
 بر آشفته چون چین گیسوی خوش
 چو بادام میگون شده نیم مست
 دلش دست در زلف جانان زده
 چو بلبل شده فتنه بر گلشن
 دلش ریش و بکشاده از دیده آب

در افشان لبش چهره نوش ناب
 و دهنش افکنده بر آب شست
 سر زلفش آشوب هر یک بند
 و دهن لبش شهید شکر فروش
 گل لاله رنگش گلستان جان
 ز نخ سیب و سیب سیمینش چاه
 گذشته شب روز پوشش ز دوش
 بر روی و مه طلعت و شمس نام
 ز نار گیسوش گرویده بود
 شکسته دل از جعد مشک اشکنش
 و و تا گشته چون طاق ابروی خوش
 بدون رفته چون زلف شبگون بست
 غمش خپک در دهن جان زده
 چو آهوشده صید شیر افکنی
 سنا نهایی ترکان بخون داده آب

ولیکن کس از خویش اقراران او
 مگر اشک گرمش که همراز بود
 چو دید آذر افروز دلجوئی را
 بر آشفست و گفت ای بر آشفسته
 پراکنده زلف از کجا میرسی
 بهوئی که در باغ گردیده
 چو سرو از چین میرسی راستی
 دل سنبل از طره بشکسته
 ز برگ سمن آب گل برده
 مگر بر صنوبر سری دشتی
 ببالا بلا بوده تا بوده
 و دهند ویت آیا بر آتش حیرت
 و گر چین زلف صبا بر کشاد
 سمن بر چو گل زین سخن برگفت
 که ای آفتاب سپهر جمال

نبود که از درد پنهان او
 و یا آه سر دوش که دمساز بود
 بت یا سمن رو گلبوئی را
 کجا بوده تیره شب بازگو
 ز بستان چو باد صبا میرسی
 بروئی که چون غنچه خندیده
 مگر قسته بودی که بر خاستی
 چو ریحان تر و سسته بسته
 دل لاله از غصه خون کرده
 که در بوستان سر بر افروختی
 بگور استی را کجا بوده
 کماندار حشمت کمان کش حیرت
 چه گویم صبارا که دادت بیاو
 خم آورد در سر و سمن گفت
 ندیده بخوبی سپهرت مثال

بهرج شرف شمس و لبر می
 جهان ملاحظت بفرمان تراست
 دلم همچو پسته دمان تنگ بود
 و گر چون شنیدم که فرخنده شاه
 مرا در دل آمد که در گوشه
 نهم گوش بر قول سطر می
 ولی هند و تخم را چو بکشود ست
 خدنگ افکن شیر گیرم به تیر
 گمانم چنان بود که شاخ سرو
 و لیکن چو تیرم بدون شد زشت
 چو آن شاهباز از من دور رسید
 بر آمد ز مرغان و ببل نوا
 ببرجت بهما آشیان خست
 چه مرغی که سمرغ است افتد بدام
 تو بهو و طاووس ز صید تو

قمر مهر روی ترا مستتری
 بگویم چو آزاده سر می برست
 زمانی به بستانش آغنگ بود
 قدح نوش مسکد دور بارگاه
 بچینم ز باغ نظر خوشه
 مرغ چمن باز گویم غم
 در افتاد ماهی چو ماهی شست
 گوزنی نزد بر لب آبگیر
 به پیکان در آرم خرامان تدر
 خطا گشت و بر شاها بازی شست
 همان لحظه شاه از قفا در رسید
 بنا که خروشی که انی بنوا
 مگر بر سرت سایه انداخت
 چه برجی که خورشیدت آید بام
 تو هند و و کاکاوس در قید تو

چو صبح مهیدم دمیدن گرفت
 چه دیدم جهانی را از دگر
 می طالع از برج شاهنشاهی
 خضر نشسته چشمت ز ندگیش
 خرمسده سرو بطلعت چو ماه
 چو خورشید با تیغ گیتی کشاکش
 هنوز آتشش خالی از بوی دود
 خط سبزش افکنده و فروردین
 روان را هنوز آتش فشان
 شده ز آتشش آب شمع چو گل
 نیکنده طوطیش پر بر شکر
 چو آن نکته شمشیر میگرد گوی
 چو باز آمدی گفتم ایماه رو
 بد نیست بهوش که آنحال چیست
 به لعل بدخشان زمین بوسه داد

دو چشم نشاطم پریدن گرفت
 محش مهربان و فلک مشتری
 بقدر است مانند سرو سبزی
 سز و سرو آزاد و در بند گیش
 چو گل فرشته در ارغوانی قبا
 چو خمسید با جام گیتی نما
 ندیده کس از آتشین بوی دود
 سر زلفش افکنده چنبر بر آب
 در آتش توان داد ز آتش نشان
 ولی آتشش خالی از دود و دل
 فکنده لبش شوری اندر شکر
 درو خیره میگشت و می شد ز شکر
 چه دیدی بیا یک یک باز گو
 دل شمشیر در بند سودا گیت
 پس آنکه لب در فشان کشاد

بصد لایه گفت ای بت دلگیر
 چو دانی که در هر دمست بدم
 اگر زانکه گشته گرفتار دل
 کسی را که در دی بود از حبیب
 پری وار در پرده رانی سخن
 بت بربری لعبت آذری
 ز عتاب نمود خوش آب را
 که خاموش کین نکته ناگفتیت
 شدم صید شیر افکنی بر گزار
 همانی همایون به پرواز بود
 گرفتم هوا چو باز سفید
 که باشم که اندر هواش پریم
 بهم بال شکست و هم پر برخت
 نگار بر پیکره آذر فروز
 مخور غم که غم خون مردم خورد

ز کار ختن شمع چین و چکل
 بهر حال در خدمت محرم
 چه پنهان کنی از من سرار دل
 نشاید که پنهان کند از طبیب
 بیارده از کار خود بر فکن
 سه خرگهی شمس خاوری
 بخوش آب گرفت عتاب را
 ازین گونه دردانه ناسفتیت
 چو خورشید بر شیر گردون سوار
 چو باز از پیش چشم من باز بود
 هوا در سر و چشم دل پر آید
 مگر سایه افکند بر سرم
 ز تیر قضا چون توانم گر بخت
 دلش باز مسدود کای و فرو
 چو آتش همه آب مردم برد

مبا و اگلت زعفرانی شود	به خون زگست ارغوانی شود
پریوش نگاری که دلخواه است	به تیره شبان طلعتش ماه است
مخو غم که او نیز غمخواره است	دلش فتنه بر روی ماه پاره است
طبيب آر بدر و نشد پائی بند	چه داند دوا می دل در و بند
همای آرند بر سپهر آشیان	و یا همچو عنقا شود بی نشان
میندیش کو هم در آید بام	شبچه همچو روزت بر آید بام
چو شمع آتش افروز مجلس روز	دلش باز میداد تا وقت روز
از نیگونه با یکدگر دم زدند	بمی آب بر آتش غم زدند

رسیدن مهر شاه در کجنگاه بخدمت هما

عقاب سپیده چو پر بر کشید	غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت	شب تیره را همچو هندوخت
شهنشاه خاور بغرم شکار	بگلگون برآمد چو ابر بچار
یک انداز ترکان تخیر جوی	بنخیر شیران در آورده رو
چو شهزاده رخ سومی صحرا نهاد	سواری در آمد ز صحرا چو باد
پریوش می به تو بخت	پریوش کنی بود در یا گذار

چمنده چو باد و رنده چو ابر
 چو شه را بدید از لگا و محبت
 ملکزاده شیرنگ را پیش راند
 بدو گفت کامی رشک سروی
 بگو ز کجای و نام تو چیست
 زمین را بوسید فرخ سوار
 جوانی غریبم ز اقصای شام
 جدا مانده از یار و دور از دیار
 امیدم ز هر گوشه تو شده
 بهر کشوری سیر کردم بسی
 مرا بود شاهی خداوندگار
 کنون مدتی شد که گردون پیر
 بهائی که بودش یانش سپهر
 زمین و زمان خورم از فراو
 چو خورشید رخ سوئی صحرانهاد

پرنده چو مرغ و دلا و چو ببر
 بلب صفحہ خاک را نقش بست
 و چشمش در اوصاف او خیره ماند
 فروزان ز تو فرشا نشسته
 بدین مرز فرخنده کام تو چیست
 پس آنکه چنین گفت ای شهریار
 بر آشفته ایام و گم گشته نام
 سر سیمه چون باد چون خاک خوار
 نصیم ز هر خرمنی خوشه
 بجز سایه همه ندیدم کس
 بهر نیک و بد بنده را انگار
 جدا کردش از خسروانی سریر
 نشین گهش او چو خورشنده مهر
 مه و مهر و سایه پیر او
 چو عنقا با قصای قاف اوقتاو

از آنکه نهادم سراندر جهان
 ز خود در گذشتم که در روی رسم
 از آن آب چشم ز سر در گذشت
 چو دریا خون شد کنارم ز چشم
 ولیکن درین راهم این رخسار
 چو یعقوب بی پور دلبند خویش
 شنیدم که چون دل ز ما برگرفت
 با آنک چین چونکه بشتافتم
 فلک بین که چون میدواند مرا
 ملک زاده گفت آخر ای نوجوان
 کسی را که گوهر گرامی بود
 که ما هم غریبیم و آشفته کار
 جوان گفت کامی شاه فیروزخت
 منوشتگ شه را منم ابن عم
 چو بشنید از و شاه بادین داد

بهر ز پویان بهر سودوان
 ولیکن ندانم درو کی رسم
 که آن آفتابم ز سر در گذشت
 که بیرویش این چشم دارم ز چشم
 که از چشمه چشم آبش خور است
 بهر گوشه جوان فرزند خویش
 به چین رفت و راه خطا برگرفت
 نشانش سجاور زمین یافتم
 تو گوی که خون میخوراند مرا
 ز ما نام خویش از چه داری غافل
 کند نام پیدا چون نامی بود
 جفا دیده از گردش روزگار
 منم مهر شه پور فیروزه بخت
 خداوند دیهیم عالی عیلم
 بخت از فراز بگاو و جوی باو

گرفتند چو سیمین ستون در کنار
 پس آنکه چنین گفت کامی نیکر
 جدا گشته چون شاه خاورد ز شام
 بنقشی بر می گشته از عقل و دین
 چو باز فلک پر بر افروخته
 چو یکچند ازین گونه گفتند راز
 یکی بزم خورم بر آریستند
 نوا بر کشیدند را مشگران
 حقیقی می اندر قدح ریختند
 نوا اگر بتان رود بنواختند
 پر بچهره باقی مه مشکوے
 بدینگونه شامان بر آئین جم

ز شرکان گهر کرد بر وی تبار
 منم شاه شامی گرامی همای
 کنون کرده در ملک خاور مقام
 شده فتنه کیبار بر نقش چین
 بخاور زمین تیشیان ساخته
 نهادند رخ سومی کاشانه باز
 ز سیمین بران جام زر خواستند
 قدح برگرفتند سیمین بران
 می و مشک با هم بر آمیختند
 بر آوای سبیل نوا ساختند
 به کف بر نهاده می شکبوی
 قدح نوش کردند تا صبحدم

رفتن شاهزاده هما با مهر شاه و عاشق شدن مهر شاه بشمس خاور

سحر چون بر آمد ز طرف چمن
 شمیم روان بخش باد بهار

نسیم گل و نکهت یاسمن
 نشان داد از آیندگان تبار

بکیوان برآمد خروش خروش
 روان بخش شد با و مشکین نضر
 در ایوان گل بر تابش صبح
 نسیم صبا گشته عنبر نثار
 ملک ابکام دل دوستان
 چو خورشید با تیغ گوهر نگار
 روان گشته با شاه گیتی پناه
 ز ناگه برون آمد از پنجره
 زده سنبش بر رخ و لفروز
 رخ آفتاب جهان تاب دل
 لبش روح پرور ولی میفروش
 فروزان رخ شمع ایوان جان
 بر زلف پرچینش مشک خطا
 رخ داد از باغ رضوان نشان
 به سبب ترنجش روان را نظر

در ایوان شهر آوده آوای کوه
 سرابند مرغان شیرین نفس
 فرو خواند بلبل مناشیر صبح
 چو چین سزلف مشکین یار
 زدند از حرم خیمه در بوستان
 برون آمد از قبه زر نگار
 گرانمایه بهراد با مهر شاه
 خرامنده سرو چو کبک دره
 حبش بر ختن شام بر نیمروز
 خم ابرویش طاق محراب دل
 شبش مهر پروری روز پوگر
 خرامان قدش سروستان جان
 چو هند و بیازار چین بی بها
 سزلف شوریده در پاکشان
 بدستش ترنجی مهر نذر

بیفکنند تا شاه گیتی پناه
 قضا را ز دوران گردان سپهر
 چنان زد که نارنج گون شد برتر
 چو تیر رخ خطا گشت گفت ایر خطا
 مرا چون خورشنده ماهست مهر
 چو از شمع دارد دل خسته داغ
 دران نارستان نظر کرد مهر
 چو از باغ وصلش ترنجی نیات
 ز بادام آن رشک سرو سهی
 بصد لابه گفت ای فروزنده ماه
 رخم ز آتش دل چو آبی نگر
 ترنج ترا چاشنی کرده ام
 دلم بسته بسته تنگ است
 بزترین ترنجم بودی قرار
 چه نسبت کنندت به پسته دین

مراد از ماه صغیر
 است

ازان به کند در ترنجش نگاه
 نزد بر سرودش شهنزاده مهر
 بزخم معنیر ترنج زرشش
 که کارم شود زان سهی سرور است
 چو آماه محرم نماید سپهر
 نه جوید به پروانه نور از چراغ
 ز مهرش جوانی شد از ماه مهر
 بدان چاشنی سوی سیش نشا
 چو به گشت دشمنید بونی بهی
 سزدگر کنی در غربی نگاه
 وزین به نگر تا بیابی مگر
 ولیکن ز سیب تو پزمرده ام
 بدست آرش اکنون که در خنک
 ازان سیب سیمین مرادم برار
 که سمیغز باشد ز پسته سخن

شکسته دلم صید بادام شست
 گل یاسمین بر بت بر بر سر
 بگر و گلش سنبش را طوف
 چنین گفت کای مرد کم کرده نام
 چو دهنقان در بوستان بر کشاد
 تو کوتاه دستی و نابهره شد
 ز عشق گلت میکند خار خار
 تفرج حلاست ازین شاخ و سر
 اگر سویی باغ آمدی در زگر
 ترنجی چو دریافتی در گذار
 ز دل گرمی است این دم سرد تو
 دلت سیب سیمین تمنا کند
 ترا صبر سازد نه شیرین طرب
 مرا با تو این گفتگو چون فتاد
 پس آنکه رخ آورد و سکه همار

ز باد هست افتاد و در دام شست
 مه لاله رخ شمس خاور می
 سر مویش اندر سخن مو شکاف
 ز سوزندگی بچنه سودای خام
 مریخ از ترنجی ز شاخ می فتاد
 مرن دست بر شاخ سر و بلند
 بر آ و چو بیل خروش هزار
 که کس را نباشد بران دست ر
 پس آنکه چو باد صبا بر گذر
 ترا با گل و سیب سیمین چه کار
 ز صفاست این گونه زرد تو
 ترنجت ولی دفع صفا کند
 به نخلت چه باشد ازین طلب
 بروکت سر و کار با خویش باد
 که ای سرود در خسروانی قبا

شب صبح خیزان بروی تو رو
 ز ماه جهان تاب شب زیورت
 و لم چون فتاده است و قید تو
 غم در دماخور که دردت مباد
 تو سلطانی و مابین در گدا
 و ر آورده شب کرد روز تو دست
 و لم در هویت بروزی قتاد
 ملکزاده گفت ای فرونده ماه
 بماه خست کی رسد دست کس
 ز سیمین ترنج تو تا رم نصیب
 مرا از ترنج تو دوری به است
 ترنجی فکندی و من است عشق
 ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک
 ز بادام ترکی بنار اندرم
 چو زان نارستان خم شد چوبه

چراغ دلم را ز مهر تو سوز
 و رفتند مهر از هوا بر سرت
 تو صید همایون و من صید تو
 سیه روان روی زردت مباد
 نگس بین که دارد هوا هما
 ز روز خست هیچ روزیم هست
 که روزی چنان روزی کس مباد
 جهان بین جان را بر ویت نگاه
 که کس را نباشد همه دست رس
 مرغ ارجه سیت ندارم نصیب
 ز سیت و لم را صیوری به است
 میفکن که در نارم از دست عشق
 ترنجم برفت از دل و دناک
 که سیش نداختم بدست آدم
 مرا نار او از ترنج تو به

چونارش چنین میگدازد مرا
دل نازکت گر کنون صید است
شکار تو شد شیرگیری چنین
ترا ماهی گر بر شون زشت
ز مهرار همی را اگر فتنی بدام
مکن بی نصیبی ز روز وصال
چو دید آن پریر و زنجیر مو
ز بادام بر لاله عتاب بخت
چو نومید گشت از نهال یون همار
پس آنکه شهنشاه انجم سپاه
چو جیشید بر تخت زرین شست
کر بسته بنهاد بر پای تخت
زده چنگ در چنگ میشران
مه روزن رود ویر دست
بر بچهر ترکان طوبی خیرام

ترنج تو دامن سازد مرا
شکاری گزفتی که دقید است
که کرد است بر شیر گردون کمیز
بدستان افتاد ماهی بدست
چه ماهی که ماهیت کا مد ز شام
که مهر زخت را مباد از وصال
که شاه از ترنجش ترش کرده رو
بران خاک ره از سر شک آب سخت
تناگفت و برگشت شد باز جا
بخر که در آمد چو خورشید و ماه
کله بر سر و جام زرین بدست
وگر مهر شه شاه فیروز بخت
روان گشته می بر کف دبران
ز عشاق مردم نوا ساخته
بیاد ملکزاده پز کرده جام

عشق
مرا در آنگاه
که از اقام
دوازده گانه
است ۱۲

شش مهر پرور گر انمایه مهر
 چو شمع اشک میر خیت بر روزد
 بکف بر نهاده عقیق مذاب
 ز مهر رخس شمس خاوری
 جهان از دم آتشین سوخته
 بر آورده مرغ صراحی خروش
 رخ از آتش می برافروخته
 بدینگونه تا خیل شب در رسید
 فرو و آمد از تخت زرین بها

فروشی بر آورده بر مژه ز مهر
 روان کرده بر رو سیلاب درد
 ز نرگس روان کرده یا قوت آب
 ز جان گشته نوسید از دلبری
 ز دل شمع گردون برافروخته
 سمن عارضان جام می کرده نوش
 گهی ساخته عود و گه سوخته
 سپاه شه روم شد ناپدید
 دلارام جوشد با رام جا

دیدن شانزده همایون را در خواب و رو نهادن به چین

چو چشم همایون مشکین نقاب
 خوشا طلعت دوست دیدن بخواب
 خوشا با خیال سز زلف یار
 خوشا با گل و سنبل دل فروز
 به شب چشم عاشق نه بیند بخواب

فرورفته یک لحظه چشمش بخواب
 ولی کس نه بیند شب آفتاب
 رسن بازی دل شبهای تار
 شب تیره بخواب بردن بروز
 مگر چشم معشوق شبگون نقاب

عجب نبودار نشه خوابش برد
 چو شد شیرگیر آمویش مست خواب
 چو گلزار حبت یکی باغ و دید
 یکی بوستان چون رخ وستان
 روان گشته در پائی آزاد و
 به جلوه در آورده شمشاد را
 پرانگده گیسوی دامن کشان
 قدش سر و بر سر و پیمیش ماه
 هیش مشکپوش و شمش مشکا
 چو خورم همیشه پراز رنگ و بو
 خرامنده در باغ سر و بلند
 روان گشته باز گس می پرست
 پرستار با او و نسیرین عذار
 ز زربسته بر کوه سیمین کمر
 به بستانسرا این نوادر زدند

که در خواب بیند که آبلش برد
 و رآمد ز پاموشش از دست خواب
 همه باغ پر لاله و شنبلیله
 همه بوستان سرسبز گلستان
 پر بچه چون خرامان تدر و
 بلی راستی سرو آزاد را
 ز عنبر شکن طره عنبر فشان
 رخس ماه و شب را بر و یکمگاه
 غمش جا نگزای و لبش جانفزا
 سمن بوی و گل و می زنجیر مو
 خم اندر خم افکنده مشکین کند
 چو گلدهسته دسته گل بدست
 یکی بر سیمین و یکی بر پارسار
 روان کرده از لعل شیرین شکر
 جهانرا چو گیسو بهم بر زدند

که خنیریدگان حور عین میرسد
 چو بشنید نام همایون همای
 چو سرو سناک رهش در فناد
 که ای مرهم ریش و آرام دل
 شب زلفت از چین او قناد
 من از شام در چین زلف تو
 میان تو لیکوی و از موی کم
 چو هندوی زلف تو بر آسم
 ز نقش خست نسخه دیده ام
 من از نقش رویت در اندیشه ام
 تو در چین و نقش تو ام در خیال
 تو در دل بری و من از دلبری
 و لم مدتی شد که در دستت
 نشان تو میجویم از هر چه هست
 ز آهوی چشم تو صید تو شد

همایون معفور چین می رسد
 برون شد ز دست و در اندر پا
 پس انگه لب در فشان بر کشاد
 و لم را لب و لکنت کام دل
 شکایت لاغر بدام او فتاد
 تو در چین و از شام آورده صید
 من از غم چو موی نه در موی خم
 ز خورشید رویت در آتشم
 چه نقشی که مثل تو شنیده ام
 که صورت پرستی شود پیشه ام
 چه نقشی که مثل تو باشد محال
 بگو تاکی از دلبران دلبری
 گرفتار آن زلف چون شست
 حدیث تو میپرسم از هر که هست
 چو آیه گرفتار قید تو شد

چه نقشی تو ای لعبت آذری
 دلم را چو زلفت قرار می مباد
 ز بهی قامتت سرو آزاد دل
 برین ره گزافات یاری رسد
 مخور غم که این درد و غم بگذرد
 غم کار ما خور که غمخواره ایم
 بفریاد ما رس که فریاد ما
 بت ماه پیکر مه مشک مو
 بمه زلف عنبر شکن بر شکست
 سر درج گوهر نشان بر کشود
 که ای فارغ از مهر بانی و بس
 کنون از هجایون چه یاد آور
 مرا چون میان گردان پیچ نیست
 بازار مادل که آن نقدتست
 تو بر تخت شاهی و دعوی عشق

که نقشی ندیدیم بدین دلبری
 مرا خضر غمت غمگساری مباد
 چو دادم ترا دل بده داد دل
 درین ره گذارت غباری رسد
 چنین گذر از ما که هم بگذرد
 بکن چاره ما که بیچاره ایم
 بگیرد ز چرخ برین داد ما
 کل یا سیمین بوی گلبرگ رو
 به تنگ شکر زخ شکر شکست
 پس آنکه بیاسخ زبان بر کشود
 چو سوسن سراسر زبانی و بس
 که صید تو شد شمس خاوری
 کنون با تو ام در میان نیست
 چه ارزو که قلبت بس ناموست
 ندانسته رفری ز سودای عشق

مقام محبت سر تخت نیست
 اگر عاشقی ترک شاهی بد
 دل در دمندت که دیوانه است
 درین زلف مشکین چه کارش بود
 که گفت ره عاشقی پیش گیر
 چه پیچی درین زلف ریح و تاب
 چه در خوابی از حور عینی مرا
 گر از چشمه چشمت آب آمد
 تو در آشی آبت آید بچشم
 همای این سخن چون بگوشت آید
 بر آورد بانگ و در آمد خواب
 برون آمد از قصر گوهر نگار
 که کوب سرکش در افکند زین
 بر گشته از ملک فرماندهی
 نه کس بهر پیش خبر غم عشق یار

سرافکند گاه از سر تخت نیست
 به خون دل خود گواهی بد
 بستی و جان بازی افسانه است
 کجا طاقت زخم یارش بود
 بر و سربنه یا سر خویش گیر
 چه بینی درین زر گس نیم خواب
 یقینم که در خواب بینی مرا
 کیت در چنین ورطه خواب آمد
 زهی چشم اگر خوابت آید بچشم
 دل خسته و در بر جوش آمدش
 ز چشمش روان گشت صد جواب
 غریوان و گریان چو ابر بهار
 روان شد سوئی مرز توران زمین
 ملول از سر تخت شاه شهبه
 نکس هم دلش ضرر دل بمقرار

در این کتب
 بهر کبک

غمان داده برق زمین کوب را
 بدینگونه میراند باد و غم
 تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنا
 چو افتاد آهوی سرد رکنند
 بر ترک این محنت آباد گیر
 چو ایوب در بند کرمان میباش
 ز هر گوشه درمان در طلب
 ولی صبر کن تا خلاصت دهند
 بکرمان گرت دل ز غم جان دهد
 ز میدان این توسن تند خو
 تو هست بران ارکان زاده وار
 که این بهفت فغفور تاجت دهند
 ولی سلطنت در گدای طلب
 سلاطین گدایان این در گهند
 بر دوست ازین خود پستی مدار

قرین گشته در ددل آشوب را
 پس آنکه بسر حد چین زد و علم
 برون شوک زینسان فراخ هست جا
 درین شهر تا کی شوی پای بند
 لب و جله و راه بغداد گیر
 چو یعقوب در بند خزان میباش
 ز هر چشمه آب خوردی طلب
 جفاکش که تشریف خاصست و
 صبور می خلاصت ز کرمان دهد
 بچوگان همت توان برد گو
 برون آئی از چنبر روزگار
 خواقین گردون خربست دهند
 نوای دل از بینوایی طلب
 شهبان خاکبوسان این خردمند
 چو دیوانگان سر بستی برار

بر انکوا زمین باده سرست شد	رو نیستی یافت تا هست شد
تو گردیدی خیر و فرمان ببر	بده جان و از چنگ غم جان ببر
مراد دل از نامرادی بر آر	زور یایی غم و در شادی بر آر
چو گل در بغل طاق دیبا مکوش	چو به مشک می پاش و پشمینه پوش
کسانیکه در غنیتی خوکنند	ز هستی تیرا چو خواجو کنند

حکایت رسیدن بهما به سور بازارگان

چو لعل خور از کان بر آورد سر	نذر بسته کوه کمر کش کمر
شبه مشرق از تیغ کوه تیغ زد	سرتیغ بر جوشن میخ زد
ز شیرین خور کوه فولاد چنگ	که آمد چو فرهاد پایش بسنگ
ز خاور زمین شاه شامی نژاد	بسرحد چین راند قوس چو باد
به ناگه بمنزل گه در رسید	همه مرحله پر گل و سبزه دید
ذرو کاروانی پر از مرد وزن	شده بر لب آبگیر انجمن
یکی پیر فخر خنده سالار بار	بسی دیدنیک و بدر روزگار
ز اندازه بیرون و راسیم وزر	به پیشش غلامان زرین کمر
نژادش ز آریزان و چین مقام	چو سعد فلک سیر و سعد انشام

چو شهنشاده را دید بر پای حبت
 ثنا گفت دست و پیشش نشاند
 که شاد آمدی ای جوان مر سبا
 بغرما که فرخنده نام تو چیست
 ملکزاده گفت ای جهان دیده پیر
 غریبم ز اقصای شام آمده
 مراقین قیاس شامیت نام
 بنم پور قیاس بازارگان
 بغرم تجارت برون آمده
 بدان ای جهان دیده نیک نام
 که چون کوس حلت بز کاروان
 چهل زنگی وزو با تیغ و تیر
 زور یا علم سوی صحرا زدند
 ببردند با کاروان هر چه بود
 من خسته را این لکا دهند

رکابش بوسید و گرفت دست
 بوسید و چشم خویشش نشاند
 شتابنده زمینان بگو تا کی
 مقاست کجا و مرادت ز کیت
 دلم را حدیث چو جان دلپذیر
 چو آهوی وحشی بدام آمده
 به چینم هوا و مقام بشام
 زبون گشته بردست خونخوارگان
 ولی غرق دریای خون آمده
 جهانست هوا دار و نخت غلام
 رخ آورد سوی سفر کاروان
 به تن همچو قار و بدل همچو تیر
 ز ما موج خون بر ثریا زدند
 بکشند در کاروان هر که بود
 از این دله خون با نجا کنند

تو هم باز گو یک بیک از خویش
 که اینجا زهر چه دارید جا
 گر انما به سعدان بازار کان
 منم تاجر دخت فقور چین
 بسی گرد آفاق گردیده ام
 ز روم آمده رخ نهاده بچین
 بدینجا و ثری هست بر رگدز
 مران قلعه زرینه و ثنام او
 در و زند جادو گرفته قرار
 کنون گر تو از مانگردی طول
 ولی چون مرا با تو افتاده مهر
 ملک از خود گر چه زوم مخفت
 تو مخدومی و من کمین بنده است
 ولیکن نیندیشم از جادو
 بگفت این و آن که کنش

فرو خوان سر انجام و آغاز خویش
 و ز اینجا بسوی که دارید را
 برو آفرین کرد و گفت ای جوان
 ولیکن بزادم بایران زمین
 بدو نیک و شادی و غم دیده ام
 چو آهوی مشکین فتاده بچین
 ز رفعت بکیوان بر آورده سر
 فلک کترین پایه بام او
 فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار
 بفرزند می خویش کردم قبول
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر
 دعا کرد و دستش بوسید گفت
 تو فرمانده و من سرافکنده است
 بجاد و نهایم کفب موسو
 چو بر کوه پیل ز شیر مست

پس آنکه زرینه دژ کرد رو
بر آهنگ جادو شده جنگ بجو

رفتن شاهزاده همای زرینه دژ و کشتن زند جادو را

شبه شهبسواران کشور کشتا
مه مهر در زان خورشید را

خروشنده چون ابر بر پشت کوه
شده کوه از کوه پیکر ستوه

جهان دید ز آتش بجوش آمده
ز تابش فلک در خروش آمده

چو جوشند دریا از سندر و ر
زوه موج برگیند آبنوس

علمهای زرینه پرچم سپاه
ز ماهی علم برگشیده بماه

همه مار پیکر در فشان و فشان
بران شقها از حریر بنفش

جهان سوز ترکان خنجر گذار
گرفته یکف خنجر زر نگار

همه کوه پر برق بیرق غای
همه دشت پر برق و برق را

حقیقین عقابان زرینه چنگ
زوه چنگ در صرخ فیروزه رنگ

چو چینه نقبان بجاده لب
ز با قوت پیکر زمر جان عصب

شده شیر گردون شعله کباب
بجوش آمده چشمه آفتاب

جهان بخود و ریای آتش بدید
دم آتش افشان ز دل برشید

برافت بر شوک آویز
چو دریای آتش از آمد ز جا

خدا را با سمای عظم بخواند
 در آتش جهان دهم دست کثر
 چو بگذشت ز آتش سر سرکشان
 بسی آفرین خواند بر کردگار
 ز ناگه بر آمد یکی تیره ابر
 هم اندر زمان برق حبتن گرفت
 پدید آمد از دامن کوهسار
 بعد چون شب تیره روزان از
 چو پیل شده بر پلنگ سوار
 چو چشمش بران شاه شامی افتاد
 بر زید بر خویشتن شهریار
 خدای زمین و زمان را بخواند
 کیانی کمان را در آورد زه
 خدنگی بر آورد و بکشد و دست
 چنان زد بران پیل بیکر لنگ

چو پیل
 چو پیل

عنان بر زد و بپور سرکش براند
 گذر کرد ز آتش سیاهوش و شر
 ندید از فروزنده آتش نشان
 پس انگه رخ آورد سوی حصار
 خروشان چو شیر و غریوان چو ببر
 دلخسته شه شکستن گرفت
 یکی دیو بتیاره مانند قار
 برون کرده دندان چو نیش گراز
 پیشش سیه از دمای چو قاقا
 در آمد بسوی شهشه چو باد
 بغرید مانند ابر بهار
 پس انگه زمین کوب را پیش راند
 بر آمد ز تیر فلک بانگ زه
 کمان را ببالید و گرفت شست
 که از سهم تیرش زود ریخت خنک

چو جادو بدید آن کف موسو
 ز پشت دو کوه پیکر به بست
 بر آورد که پاره همچو باد
 ملک چون بدید آن گران گنگ
 بهامون در آید زایل میون
 بزود بر کمر گاه بزند و بزند
 چو ناچیز شد جادو وی خیره سر
 پس انگه ز برینه و ذریخ نهاد
 یکی کوه دید آسمانش کمر
 ره کهکشانش ره کهکشان
 بران قلعه همچو نیلی حصار
 درش سپهر برین آشیان
 بران برج کیوان یکی کنگره
 قرار نهم منظرش رزمگاه
 شبه طارم چارمش پرده دار

بر دسر سیر بسته شد جادو وی
 بکوه مکرش در آورده دست
 بفکنند بر شاه فرخ نژاد
 به بست از لگا و ریسان پتنگ
 بر آوردن ابر بارنده خون
 سر و دست و دوشش بصحرافکنند
 ملک آفرین خواند بر دادگر
 بشرخ شبه صرخ رابخ نهاد
 بالوان کیوان بر آورده سر
 سرش سر بر بر سر کشتان
 نکر دست هم مرغ فکر تگذار
 بهامش ز حل کمترین پاسبان
 نهم طاق چرخش یکی پیجره
 حریم ششم غره اش زمگاه
 نیک دار بهرام خنجر گذار

از کوه
 از کوه
 از کوه

فلک نقشی از طاق ایوان او
 مراور از یاقوت خشنده و
 ستاده بپام آذری پیکر
 کمین کرده بر در یکی نزهت شیر
 چنان بر شه شیر دل حمله برد
 برفت از شه هسته دل هوش دل
 که هوش دار کاین پیکر مانوس
 شه نشسته بغرید و بکشد و
 زنا که بر آمد از ایوان طراق
 بهامون نگون و رفتاد از فراز
 ملکزاده چون قلعه در باز وید
 بهر حبش در آمد چو سلطان شرف
 تفرج کنان کرد آن بارگاه

طلایه مه و مهر در بان او
 زیاقوت خشنده خشنده تر
 بر آورده الماس گون خنجر
 ز بالای که رخ نهاد و بریر
 که شیر سپهر از پیمیش برد
 سر و شش فرد گفت در گوش دل
 طلسم است برگنج کجی سر و
 بزخم عمودش بهم در شکست
 فرود آمد آن پیکر از پیش طاق
 هم اندر زمان شد در حصن باز
 با یوان و کاخش علم بر کشید
 خور از خلبتش در عرق گشته غرق
 بر آمد چو در برج گردنده ماه

خلع و دامن نهاده همایون را و خاقان ز بند جاو و گشادن گنج کجی و
 برای پدید آمدن لاجورد و دروچار ایوان زیاقوت زرد

چو بتجانه چین زلفش لنگار
 در ایوان درختی ز زر ساخته
 یکی طاق فیروزه در پیشگاه
 بکیسوفروسته دریای تحت
 همی غیرت شمشه خاوری
 شکر شور از شهد شکر و شکر
 شبش خادم سبیل عنبرین
 پیر سید شه کای بت حوزاد
 بدینجا که آوردت ای سیم تن
 بت شکرین لعل شیرین زبان
 منم دخت خاقان پیر اودام
 پیشگون سلاسل به بند اندام
 مرا ژند جادو کمین برکشود
 بکرویل در کمندم فگند
 تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه

روان بخش و دلکش چو نقش لنگار
 سر از طاق کیوان بر افراخته
 پری پیکری همچو تابنده ماه
 برو سایه افکنده زین درخت
 مبنی رشک بتجانه آوری
 گهر آب از لعل چون آتشش
 مه از خرمن طلعتش خوشه چیدن
 بگو کیستی وز که داری نژاد
 چرا پای بندی مشکین حسن
 شکر خنده کرد و گفت ای جوان
 در افتاده چون مرغ وحشی بدام
 پیشکین رس در کن اندام
 وز ایوان خاقان چین در بود
 ز رینه دژ در به بندم فگند
 بگو چون فتادی بدین جایگاه

که جادو درین جای دارد قرار
 بدینجائی سیرغ پر افکند
 برورحم کن بر جوانی خویش
 مبادا که آن جادوئی نابکار
 مکرزاده گفت ای مهربان
 مرا تا نگوی ز جادو غم است
 به شمشیر کین داد بستانمش
 مخور غم که مار از غم نم بود
 کنون می پریم بر سیم بر
 بریزاد گفت ای برادر خموش
 به چین هر دو ما چون و خواهر بدیم
 از اول گرانمایه خاقان چین
 ازین دیر خاکمی چو محل براند
 چو زلف هایون به خوشترام
 کسی را چو من بخت وارون مباد

نیار و برین مرغ کردن گذار
 سپیدار گردون سپر افکند
 به بخشای بر زندگانی خویش
 بداند بر آرد ز جانت دمار
 شب تیر هات ماه را ساسان
 حسودت چنان باد کو این دم است
 بسوی جهنم فرستادمش
 که تعب انم از سحر او کم نبود
 بگو که همایون چه داری خبر
 که جانم بر آوردن غم فروش
 ولی هر یک از یک برادر بدیم
 بزرگین داشت توران زمین
 به فقور چین مملکت باز ماند
 درازست گر قصه گویم تمام
 دل خسته در و طه خون سباد

تونیر از بایون سیمین بدن
 ملک حال خود یک بیک شرح داد
 و گرفت کای سر و پسته دهن
 چو آن ترک سیمین بر سنگدل
 بر و راز خویش از چه پیدا کنم
 بگفت این آتش ز دل بر فروخت
 بلو و چنان لعل میگون بخت
 ز بادام گلبرگ را آب داد
 پس آنکه شکر خای شیرین سخن
 سر دوج با قوت بکشود و گفت
 چه پوشیده داری ز من ماجرا
 اگر دور گردون بچینم بر د
 وزین کوه سرکش بجا مون رسم
 رسانم دلت راز و لبر ای کام
 ملکزاده برو شاگ نرید

چو بیکانه از چه را فی سخن
 که چون در کند بایون فستاد
 جمال تو فال بایون من
 چنان تنگ چشم است و من تنگدل
 و زو کام دل چون تنساکم
 بت لال رخ را برودل بخت
 که از چشمه نوشش تشش بخت
 به فندق سر زلف را تاب داد
 شکر رخت از شهد شکر شکن
 که مشک ستاری نشاید نهفت
 که این در دراز من آید دوا
 سوئی شاه توران زمینم برد
 و گره بقصر بایون رسم
 برون آرمت همچو آهوز دام
 پس آنکه ز قیدش برون آورد

زمانی بگشتند با یک دیگر
 ز فیروزه دیدند ایوان چهار
 نگنده در و کر سخی غسل فام
 نوشته بران لوح سیمین بزر
 های هایلون سپردن سحنت
 چو زینه و شر را سحر کنی
 چو این قبه سازی هما آشیان
 که تا گنج کجاست و آب بچنگ
 بدان ای جهانگیر گردن فراز
 چو بر خواندی این لوح سیمین تمام
 ملکه اده چون چشم را کرد باز
 زمر و رو پایه ها ساخت
 فروشد بدان پایه فرخنده شاه
 وری دید عالی زنگ رخام
 پیا زید باز و و بکش و دست

انوار
 کمال

رسیدند ناگه بقصر می زرز
 در و سیگون قبه زر نگار
 نهاده بر و لوحی از سیم خام
 که امی تاجور شاه عالی گهر
 که زید سپرد مهت تاج تخت
 طلسمش بفرز انگلی بشکنی
 فرو شود بدین پایه زرد بان
 بر آری سراز چرخ فیروزه رنگ
 که گرد بدست تو این گنج باز
 ز ما بر تو باد ادرود و سلام
 پذیر زمین دید راهی دراز
 هم فشت زرین در انداخته
 دوران نکته ها کرد یک نگاه
 برو قفل افکند از سیم خام
 و رو قفل سیمین سیم و شکست

پدید آمد ایوان زرین چهار
 چهل خم در و پُر ز لعل و گهر
 بر آن هر یکی گوهر شبیوان
 جوان دید خورشید گردون کسب
 پریزاد را بر نگاور نشانند
 بدیوش چو خورشید و گلگون
 یکی همچو بلقیس دور از سبا
 یکی همچو مه بر سر کو بهار
 یکی آفتابی رسیده بکوه
 یکی مهد ز رسته بر پشت پیل
 یکی صبحی از بام سر بر زده
 یکی حوری از حبت افتاده دو
 یکی چون پر خسته از دست یو
 چنین تا رسیدند با قافله
 همه کاروان گوهر افشان شدند

چو بتخانه چین همه پر نگار
 همه در کشیده بزنجیر زر
 درخشنده هر یک چو در شب
 بهالا برآمد دگر از نشیب
 ز خورشید در و لعل بر افشانند
 ملک چون بهامون خروشنده
 یکی چون سلیمان زهد جدا
 یکی سایه مانده از مهر یار
 یکی ذره گشته از غم ستوه
 یکی بر زرا ز دیده باریده نیل
 یکی صبح تا شام بر سر زده
 یکی در جهنم ز سودای حور
 یکی را چو دیوانه در دل غریو
 علم بر کشیدند بر مرحله
 بهای فرس شان سرافشان شدند

چو آنکه شدان پیر سالار بار
 بخوگه در آورده شان بزم ساز
 که این بزم که جای آرام نیست
 سبک بپوشیدند از ایدر کنون
 بهامون کشیم آن گرانمایه گنج
 بگفت این در بشو لک نه سریز
 بر پشته گشته اندوران
 بهایل میون برنگند خست
 علم برکشیدند بر تیغ کوه
 خروشان بزرینه دژ در شدند
 بهر گوشه قصری ز زریافتند
 تفرج کنان گرد آن بارگاه
 پس آنکه گنج اندرون تاختند
 پوشه گنج زرینه دژ بر کشاد
 هزار و صد گنج تر پر از سیم و زر

روان کرد بر شاه مهوس تبار
 فرو گفت شهر آوده آن قصه باز
 مرا خبر بزرینه دژ کاظم نیست
 کزان کوه سرکش به پشت میون
 فراشش کنیم آئینه در دویج
 برآمد چومه بر سپهر برین
 شتابنده بر پشت که پیکران
 بسرعت برانند چون باد عت
 ز که پیکران کوه گشته ستوه
 بالوان ژند بدست شدند
 بهر گنج گنج دگر یافتند
 بگشتند با شاه گیتی پناه
 زیاقوت وز دژ سپرد خفتند
 جهان را بشد گنج قارون یاد
 دو صد شتر بود عی پر گهر

چو عود قماری و دیبائی چین	چو یاقوت رمان و درخمن
چو فیروزه سبز و مشک خنجر	چو لعل بدخشان عقیق یمن
به پشت ستوران دریا گذار	بهامون کشیدند از کو بهار
همه ره هیونان البرز ران	شتابنده در زیر بار گران
همه کوه در کوه نامون نوند	جرس بر کشیده بچرخ بلند
از انجا علم سوی نامون زدند	بسی طعنه بر گنج قارون زدند
پس آنکه علمها بر سر داشتند	بآهنگ چین راه برداشتند

رسیدن شاهزاده هما و سعدان تجار و پریزاده چین

چو سلطان انجم بر آمد لگناه	ز مامی سلم شده تا به ماه
تبیره زن از کوه به زنده پیل	بغرش در آورد کوس ریل
گرفت ز مام شتر ساربان	گرفته جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل چو کوه	به پی کرده کوه و بیابان توه
لنگاور نوندان چون پیلست	به پویه ز باد صبا برده دست
پریزاده ماسیکر سیم بر	چو خورشید خشنود در مهد زر
ز شعر سیسته بر گل نقاب	ز سنبل شب افکنده بر ماهتاب

شکر لب چو گل در شکرگون پرند
 سبت پر نیان پوش محل نشین
 نشسته بر زرین عمار می چو ماه
 بهو به در آورد ما مون نورد
 بهو می بهایون بهایون بهما
 چو طلاؤس زیر پر فرساخته
 بگرد عمار می طوافش مدام
 چو در زلف شب چین در انداختند
 بیک منتری خیمه زد سارون
 چنان ره نور دزمین کوبشان
 برون آمد از هودج زر نگار
 چو یلقیس ثانی ز رینه محض
 به خرگه در آورده پیش نشانند
 جهان دیده آن پیر سالار پیر
 که اینک بر نیراد خاقان رسید

شکسته بشیرین شکر نرغ فتند
 سمنبر پر نیراد خاقان چین
 روان در رکابش گرانمایه شاه
 بکه سپیک از که بر آورده گرد
 شتابنده چون باد بر باد پاک
 با بر طبع تشیان ساخته
 چو حجاج بر گرد بیت حرام
 علم بر در چین بر سر خفتند
 همه چین بجوش آمد از کاروان
 خروشان در آید دل آشوب شان
 چو رخشان مه از هودج ابر بهار
 بر آمد در آمد سلیمان عهد
 بر مردم چشم خویش نشانند
 فرستاد سوی شهنشاه بشیر
 چو گل باز سوی گلستان رسید

چو یوسف رخ از مشرق گرده
 خروش غریزان بر آمد به شهر
 شکر خان برون آمدند از حرم
 با یوان رساندند خورشید را
 دگر ماه تابان بر آمد به برج
 تدرومی برون جست از چنگ زانغ
 گوزنی در افتاده از پشت کوه
 بر و سایه افکند فرها
 پرزاده خفته در گلشن
 بر آمد قضا را یکی تند باد
 مگر آهوی بر لب آب گیر
 چو بشنید بانگ زمین کوب شاه
 عزالی بر چشمه خفته بود
 در افتاد و ریگ آن شیرست
 پرزاده چون شد بر شاه چین

برون آمد از چاه کنگان پگاه
 به جولان در آمد ز کینجا و مهر
 بصحرای دنداز شبستان علم
 نگین باز دادند حبشید را
 گرانمایه لولودر آمد بدرج
 سپرواز شد تا با طرف باغ
 شده از کف زنده پیلستوه
 دگر سر بر آورد شد باز جا
 ز بون گشت بردست آهر من
 ز چنگال آن آهر من در افتاد
 قتاده به چنگال شیری اسیر
 برون جست و شد تا بآرامگاه
 بروش زه شیر می کمین بر کشود
 و لیکن چو رو به کرد امش سخت
 بطرف چین باز شد یا چین

گرا نایه سعدان روشن ضمیر
هم اندر سرایش یکی باغ بود
بز و خیمه بر لب آبگیر
در آورده رابه بتان سرا
چو گردون شتابان شهشاه شرف
در آمد بایوان بازارگان
باورنگ فیر و زه گون نشست
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت
بیاد همایون قدح نوش کرد

که بخش جوان بود و تدبیر سپهر
کز در و صند خلد را داغ بود
فکند از زبر جبهه کیانی سریر
ترخم سرراگشت و دستان سرا
زیرش جبهه براتی چو برق
چو سومی حمل شاه سیارگان
ز یاقوت خشنده ساغر بدست
ز خوبان چین زلف پر چین گرفت
غم و محنت ره فراموش کرد

گفتن پیرزاد احوال خویش را با همایون و صفت شاهراده هماره

شنیدم که طغراکش این مثال
که آنمغ کز اشیان کرد یاد
پریوش پیرزاد را باز یافت
بپرسید کای جان شیرین من
که بردت چو شمع از شبستان

چنین زد در قم بر مشایر حال
سرج همایون نشین نهاد
سهی سر و شمشاد را باز یافت
بروی تور روشن جهان بین من
که آورد بازت بایوان خویش

که بر دوت چو گلستان از بوستان
 پر ز ادبیت روی شیرین بخت
 گهر بار شد لعل گوهرششش
 بسی در بالماس دیده بخت
 که ای شاه خوبان چین و چکل
 بصدوجه رو تو گلزار جان
 ترا بر دل از کس غباری مباد
 مینا چشم توغبین الکمال
 مشوراد بر بزرگست خواب صبح
 غلام قدت سرو آزاد باد
 صد شیم سپرس ای مه و لنواز
 شبی زند جاد و کمین بر کشود
 بز رینه دژ برد و محبوس کرد
 چه گویم که دور از تو چون بوده ام
 قضا را جوانی بد انجاستاد

که آور و بازت سوی گلستان
 سہی سحر و گل روی زمین بدن
 شکر ریز شد شہد شکر و شمش
 پس انگه زمین ای بوسید گفت
 روان بخش جان دل افروز دل
 بصد باب کوی تو بازار جان
 بخرد را بامیت کاری مباد
 میاراد حسن تو روز زوال
 که برد آتش چهر تو آب صبح
 پریشانی زلفت از باد باد
 که چون زلف پرچیت آمد دراز
 مرا همچو باد از زمین در بود
 که خاکش ز رست و زمین لا جود
 ز دل غرقه موج خون بوده ام
 که بخشش جوان و قضا بنده باد

بر آورد مرغ سعادت نوا
 ز شهبیر مرا سایه بر سر فکند
 چو بلبیل بگذازد بازم رساند
 چه گویم جوانی چو سرو سپه
 سواری چو آتش بر آپی چو باد
 فرسیر بر زی سیاوش و شی
 منوچهر جیری فریدون فر
 بلب دستانی برخ فرخی
 در افشان عقیقی درخشان مهی
 شهی آهین جنگ زرین کر
 شهبیر رخ رارخ نهاده برخ
 علم بر رواق ز بر جد زده
 خورش کترین گوهری در کر
 ارم نقشی از رزمه بزم او
 نسب کوی از تخمه نادر و شیر

در آمد همایون همای از هوا
 ز قیدم بر آورد بکشد بند
 ز مردن بچرخ در از م رساند
 فروزان مصلی ز آسمان مهب
 که چون او بمردی ز مادر تراد
 شهبی سر فرازی سری سر کشی
 چنانگیر گیری کند در
 فروزنده رای شکر پاسخی
 همایون هما جهان جو شهبی
 چو دریا گهر بخش در روشن گهر
 شهبان پیش پیش قتاده برخ
 کله گوشه بر نسق فرقد زده
 محش کترین کوکبی بر کمر
 قیامت نموداری از رزم او
 حسب کوی افزون تر از زه شیر

کوی از تخمه نادر و شیر
 کوی از تخمه نادر و شیر

هنوزش بگلبرگ ریحان هست
 هنوزش نیامد ز شکر نبات
 هنوزش ز گل بر رخ لاله داغ
 فروشته از شاخ عرعر کند
 ز مشکین کلاه گلش مشکبوش
 بر شکرش آب آب نبات
 اگر زانکه گیرند یاری همو
 ولی با همه خوبی و دلبری
 ز خون دلش دیده دریاشده
 ز نقشت مگر نسخه یافت است
 نشان تو جوید بهر کشوری
 چو حالت بسو خطای رخ نهاد
 کنون از دو عالم طلبگار است
 دلش مشکین کنون ز لغت شکست
 نشاید کرد باز گیری نظر

هنوزش خضر آبجیوان سخت
 ندادش هم از مشک اذ فر برت
 هنوزش همین خالی از ترنای
 بشگون رسن عرش پای بند
 شبش روز فرساولب میفرود
 زند خاک در چشم آب حیات
 و گر مهر ورزند باری همو
 هوای تو کر و پستش از دل بر
 خراس فلک زیر و بالا شده
 که روی از مه و مهر بر یافت است
 خیال تو بیت بهر منظری
 چو مشکین کندت بچین اوفتاد
 چو باد و بهاری هوا دارست
 بدست آرش کنون که آید بد
 که چشم و رخت برد ز خواب و خور

دل و دین بسوی تو برباد داد
 غریبت از رحمت بی نصیب
 سخن هر چه زنیگونه دهنست و گفت
 دیش در مه مهر پرور گرفت
 قبح نوش مسیگرد میکرد گوش
 که از حال شهرزاده آگاه بود
 که ناگه بتوران زمین افستد
 که کارا گهانش هم از گرد راه
 ولی آشکارا نمیکرد راز
 به بیخاره گفت ای مه مهر با
 که بار ز میان خننها گوی
 هر چه به پسندد آنرا پسند
 تا با دام چشمان بسته دهن
 از چون قدش عمری بر خاک
 راه کش عبیر افشان بود

و در این
 زمانه
 که
 در
 این
 زمانه
 که

و در این
 زمانه
 که
 در
 این
 زمانه
 که

چو هندوی زلفت با تشقباد
 گرش جست آرمی نباشد غریب
 گهر هر چه ز میان تو هست
 دلش مهر و دیرینه از سر گرفت
 بهوش خننها می او داده گوش
 دلش با وی و دیده همراه بود
 با یوان فقور چین افستد
 خبر کرده بودند را حوال شاه
 نسیگفت با هر کس این نکته باز
 و لم را روان بخش و تن را روان
 و زمین پس درین راه تیره میو
 و زمین هیچ نکشایدت لب پسند
 چه گوی که بیمغر باشد سخن
 که زانکه بر کار مانیت است
 که از وی پریشان بود

و در آنکه سوی شکافد به تیر
 مرانده چو گر خسروست ارگدا
 کمانی جوا برویش از کس ندید
 بردی گرفتیم که روین تن است
 چو پیزن اگر با تو همه قتاد
 گرفتیم که سلطان مصر است
 اگر عاقلی همچو دیوانگان
 بیا تا یک شب برانیم شاد
 بمی تازه داریم عهد کهن
 بگفت این جام حقیقین بخوان
 بود او کین جام می نوش کن
 پر ز ادب گرفت و در کشید
 پیروده سرا بانگ پرده سرو
 پر بچه گان در می آویختند
 چنین تا بر آمد زلبس

بموی کمان ابرویش بر کمر
 با یون نسجه به پیر همار
 کمانم نیارد با برو کشید
 نه آخر کنون در چه پیزن است
 سرش بر نه اکنون که در چه شد
 نباشد چو یوسف بر ما عزیز
 ممکن آشنائی به بیگانگان
 ز دوران گیتی نیاریم یاد
 همگو نیم خبر قول مطرب سخن
 که بی با ده کار مطرب نیست
 همه رنج و سختی فرا موش کن
 پس آنکه معنی نوا بر کشید
 در افتاد در سرمی جان فرا
 زدند آب و آتش بر آویختند
 بر آورده مرغ سحر خوان صغیر

رفتن شاهزاده های بیارگاه فقور حسین و دیدن همایون

چو بر زد علم خسرو حسین زد رنگ
سروران شاه شامی نژاد
بدریا بزرگور رسم بر شست
جها نگیر چون شاه سیارگان
بآئین و رسم فریدون و جم
یکی بارگه دید سرور سپهر
برای پرده بر کشیده بماه
ستاده شه خلیج و کاشغر
چو صیپال و قیصر و صد نبدیه
دو رویه غلامان زرین کلاه
جها نجوی شاهان کشور کشا
جهان سوز ترکان فقور شاهر
سرای و شاقان مجلس سرور
ترنم سرایان ترنم سراسر

برون آمد آئینه حسین زد رنگ
ز طرب شهبان بر آمد چو باد
کمر بست چون کوه و خنجر بست
شتابنده با سپر بازارگان
بالوان فقور حسین زد علم
و خم شده از روشنی سحر مهر
زده تحت فقور بر پیشگاه
یک آماجش از پیشکد دورتر
بهر جاز حیرت سرافکنده پیش
زده صف بگردد در بارگاه
برسم غلامان ستاده بپا
زده بر فلک نعره دور باشر
گهی عود ساز و گهی عود سوز
خروشان صراحی بهر سر

گره گیر مویان بشیرین بدن
 شکر لب گران شیرین چو
 روان کرده می در بلورینه جام
 نشسته شمع شرق بر تخت علاج
 بساطی فکنده ز دیبای چین
 در آمد ههای از در بارگاه
 سجد هست ز زمین بخت جا بوسه داد
 که شایر ستار بادت جهان
 چه خورشید تیغیت جها نگیر باد
 ز مهر تور و شن دل آفتاب
 پس آنکه بر افشانند بر شهر یار
 ز لعل بدخشان ورن گهر
 بسی پیشکش کرد در پیشگاه
 چو آن بیلتن پیش شمع نهاده
 بوسید و بخت شد و بای تخت

ز موبسته بر سر و سیمین سر
 بر افکنده بر مه شکر گون پرند
 بگر دشس در آورده ساغر دم
 زیاقوت رخشنده بر فرق تاج
 مرصع زیاقوت و در شمین
 ز گوهر سیر نخاوه کلاه
 ثنا گفت و آنکه زبان بر کشاد
 سرافکنده پیشت کهان و مهابان
 خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
 بلند از تو دیهیم افراسیاب
 طبقهای گوهر بر رسم نثار
 زیاقوت و فیروزه و سیم وزر
 در آن خیره گشتند شاه و سپاه
 سبک شاه فرخ رخسار دست داد
 بپرسید شاه فروزنده بخت

که سعدان بگوین جوان از گنج
 زمین را بوسید سعدان پیر
 که شاه جهان در پناه تو باد
 قمر عکسی از شمع خلوت گهت
 بدان ای جیاگیر فرخنده را
 که چون دور گردون بچشم داند
 کنون مدتی شد کزین خاکدان
 چو بر صوب شامم گذار او فتاد
 بغرم زمین بوس این بارگاه
 پس آنکه چو سوسن زبان بر شود
 ز حال پرزاد سیمین عذار
 ملک آفرین کرد و بنواختش
 ملکه زاده از باوه شوق مست
 شهش جام می داد و بنشاد پیش
 کیانی کلاهش بر سر نهاد

که سروی چنین است بر نخاست
 ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
 زمین تحت و گردون کلاه تو باد
 فلک نقشی از دامن خرگهت
 پدر بر پدر شاه کشور کشای
 باقصای شامم برادر بماند
 برون رفت و ماند از و این نوجوان
 مرا و را سفر اختیار او فتاد
 کمر بست و آورد رخ سوی شاه
 فرو خواند از زادش هر چه بود
 ز نند طلسمات روئین حصار
 سراز طاق گردون بر افراختش
 چو بدری بصد ملک نشست
 بفرمودت شرفش از خاص خویش
 بنشور و گنجش بسی وعده داد

پس آنکه چو جم جام برداشتنند	ز زرین قبح کام برداشتنند
نوا ساز مستان نوا بر گرفت	بز و چنگ و بر بطبیر در گرفت
و شاقان شیرین لب با نوا	بپرده سراد ز فکنده خروش
همه ساقی از لعل خورشید فام	چو خورشید در گردش آورد جام
شده توده در نقد انهای سیم	بجای شکر لعل و دیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر	زده دست که پیکران بر کمر
کشان گشته در پاشو خان شنگ	سر زلف شبکون و گیسوی خنگ
مغنی ببالید گوشش رباب	بگردش در آورد ساقی شراب
اثر کرده در شاه و شهر اوده	زده چنگ و رنای ناهید نه
شکر خند ترکان شیرین عذار	گرفته بکف مجر ز رنگار
بسر بر شده و دودل عود را	زده عود صد طعنه دا و درا
شراب عقیقین و بانگ سرود	لب لعل ساقی و آوای رود
ز جان حریفان ربوده سرار	ز دست ندیمان برون برده
متانی که آتش ندیدند و دود	ز گیسو بر آتش فکندند عود
پیر بچه گان ساغر مل بدست	سمن عارضان دسته گل بدست

زهر گوشه سروی خرامان شده
 بهر جانبی سفر و برده مست
 بهر گوشه ترکی خطای نثر اد
 میه تشین چهره ساغر بدست
 سسبک روح ترکان نازک میان
 بتان مست و در ساغر آویخته
 سه ساقی افتاده مست و خراب
 اثر کرده در شاه و لدا ده
 می از چنگ نوشین لبان کرده شر
 چون ز گس سر افکنده مست و خراب
 می دوستکامی کبف بر نهاده
 ملک را ثنا گفت و بر پای خاست
 برون آمد از قصر فقور شاه
 ز ناگه برون آمد از پیش طاو
 بهشته روان بخش طوبی خرام

زهر برج ماهی و خشان شده
 بیغمای دلها بر آورده دست
 فکنده بچین زلف زنگی نهاد
 بت عنبرین طره مجمر بدست
 شده سرگران از شراب گران
 قبح رفته از دست و ریخته
 برون رفته از چنگ مطرب رباب
 بر آورده گلزارش از باد و خو
 بچنگ ترنم سر او داده هوش
 شده ز گس جاد ویش مست خواب
 بنوشید و آنکه زمین بوسه داد
 روان شد چو سروی خرامنده را
 که تا رخ نهد سوی آرا مگاه
 بتی چون به از لاجوردی رواق
 بهشته مثال قیامت قیام

مقصب پوشش پای طلعت بود
 نموداری از خلد عنبر سرشت
 چمان چون خرامند سر و چین
 مهش در شب تار و آتش در آب
 شکسته چین عارض سیم بر
 نهد و ز شیرین لب جان نیا
 و چشمش دو عاروت جاد و قویب
 تدروی بغیب مطبق شده
 غزاله غزالی غزل گوی او
 شبش سایبان بسته بر طرف
 روان گشته آب ازیم با بلش
 دو هندوی پرچش پرچین شده
 گره کرده بر لاله مشکین کنت
 کشیده کمان بر قمر زابرویش
 درخشان و درخشان چو شمس و قمر

مقصب بسته بر ماه کیتی فسرو
 بر قمار طاوس باغ بهشت
 درخشان چو درخشان بهیل یمن
 چمن رگ در مشک در مشک تاب
 به تنگ شکر زخ تنگ شکر
 نمکدانی از قصد بر قرص ماه
 رلوده ز جادوی بابل فریب
 ترنجی ز نخلش معشوق شده
 شهر بر این شده صید آهوی او
 زده حلقه برمه و ومار سیاه
 حبش هندوی زنگی مقبلش
 سرافکنده پرچین و درچین شده
 شکسته بشیرین شکر زخ قند
 ستاده پرزاد و در پهلوش
 درافشان و ولشان چو شهد و شکر

برفت از خبر شاه گیتی کشای
 بدانت کا ماه گلچهر کسیت
 همایون بست رویه پیکر است
 چو چشمش بران حور پیکر افتاد
 چو بگذشت یک ساعت آمد بهوگر
 ز سودای جانان فغان در گرفت
 نظر کرد بر غم فیه پیشش ندید
 کله چون مه از مهر بر خاک زد
 ز سودای جگر آتشی بر فروخت
 دلش باز رسید او سعدان بسی
 چو سعدان پیرش بسی میزداد
 چو زلف همایون قرارش بر بست
 بگریه دل سنگ آب کرد
 چو سنبل قدش راستی خم گرفت

برون شد ز دست و در آند ز پا
 بست نوش لب ماه بی مهر کسیت
 که با وی پریرا و سیمین بر بست
 چو سیمین ستونی زیاده رفتاد
 ز ماهی بر آورده بر مه فروش
 دل از جان شیرین آن برگرفت
 طلب کرد و بر جا خویشش ندید
 ز حسرت گریان جان چاک زد
 نهم طلسم سبز جبرخی بسوخت
 کزد مهر بان تر نبودش کس
 غریوان بار امله رخ خفا و
 ز خون جگر آب کارش برفت
 جها ز از دل غرق خون تاب کرد
 ز سیلاب چشمش زمین خم گرفت

عاشق شدن همایون بر شاهزاده

همای همایون چو بر بر فرخت
 ز کارا گه بان خادمی نامور
 که شهزاده محمان شه آمد است
 پر نیراد گفت ایت سیم تن
 بیاتار آریم بر قصر شاه
 نهانی نشینیم بر طارمه
 که خورشید شامی مه پیکر است
 شه شرق فقور گردون جناب
 ز کین خروانی که برخاستند
 همایون چو بشنید بر پا خاست
 ولیکن سبادا که بنید کس
 بر رفتند بازی چو کبک از دره
 چه دیدند بر می چو خلد برین
 خروشان ملکزاده چون میلست
 بر آورده خوی با هشت از تابست

نشین در ایوان فقور سست
 خبر بر دسو همایون مگر
 عطار دبا یوان مه آمد است
 شه خوب رویان چین و ختن
 تفرج کنیم اندران بز مگاه
 بجلوت بر آریم با هم دمی
 بیاد لبست باده وارد بدست
 نشسته است بر تخت افرا سیاه
 بدنگونه بر می نیار استند
 روان گشت چون سرو گفتار است
 کزین معنی اندیشه دارم بسی
 ز دند از صرم خیمه بر خیره
 پراز ماه رویان چون حورین
 بردن رفته از دست و ساغر بدست
 ز لعل لبش ریخته آب می

چو گوئی کمر بسته بر شاخ سرو
 بگر و گل از سنبلیش سلسله
 که کج نهاده چو فرخاریان
 چو مه در برش آسمانی قبا
 و دابر وی مشکیش از دلبری
 همایون چو آن لاله رخ را بدید
 رخس وید و از خون درش فنا
 ز باغ رخس برگ خیری بست
 سهی سروش از غم چو چنبره ماند
 بخیری بدل کرد گلزار را
 و در برگ گلش گشته ز رنجم پوشر
 به لاله زار شنید عتاب را
 ز طارم به خلوت سرا پرده مهید
 چنین در گفت کجای پریوید

این
 بیت
 در
 کتاب
 دیوان
 شاه
 جهان

بموی دو صد زنگی آویخته
 ز ده حلقه برشته ری سینه
 همی شسته لب را چو خون تدر
 میان تنگ بسته چو یغاریان
 چو خور برکش خسروانی کلاه
 کشیده کمان بر مه و شتر
 چو لاله دل خسته در خون کشید
 چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد
 بخون جگر برگ خیری شست
 چو سرو سهی دست بر سر باند
 بخون در نشانند آن دو خونخوار
 و در جگر عیش دود کان چو هر فرد
 به فندق ترا کشید بهتاب را
 ز نور شمع برین روان کشید
 چه کردی که بر دی ز جانم شکیب

بکیم بر آتش نهادی مرا
 دهم دادی و در دهم سوختی
 رهی بشیم آمد که پایانش نیست
 بدین غم تو ام رهبری کرده
 ولیکن چه درمان که خود کرده ام
 شدم صید شیر افکنی شیر گیر
 هماندم که چون مه بیام آدم
 چو بر مه فکندم ز عنبر کند
 ندارم برون از تو فریاد رس
 بفرما که کوئی حبیبم کجاست
 پر ز اد گفت ای بت حور زاد
 پر بچهره ماهی که دلدار شست
 منته درو بر دل که در دوت مباد
 که گر مرغ باشد بدام آرمش
 چو مشکیز سلاسل پریشان بپاش

با فوس بر باد دادی مرا
 ز غم در دلم آتش آفر و خستی
 فتادم بکاری که سامانش نیست
 ز جانم درین رهبری کرده
 خطا کرده ام نیک و بد کرده ام
 که از صید شیران ندارد گزیر
 تو گوئی چو ماهی بدام آدم
 چه افتاد کا فتادم اندر کند
 کنونم درین ورطه فریاد رس
 چو بیمار شستم طبیبم کجاست
 ز مهر رخت چشمم بدو ر باد
 مخور غم که از جان گرفتار شست
 جگر که می از آه سردت مباد
 و گر صبح گردد دیشام آرمش
 چو مهر از جگر آتش افشان مباش

کنون باد بر کار مار بخت است
 بیاتامی شاد و اریم دل
 می تلخ چون جان شیرین نسیم
 خوش آمد ازین سرو آزاد را
 ز گل عارضان جام گلگون بخت
 سمنبر بتان در می آویند
 بر پی سپهران مجلس آید

که بر جان ما گرد غم بخت است
 ز بند غم آزاد داریم دل
 بتلخی چرا جان شیرین نسیم
 نگار ختن سمع دلشاد را
 ز می خون چشمان پر خون بخت
 سمن بوی اندر قبح ریختند
 طرب را فرو دند و غم کاستند

خطاب کردن شاهزاده همامی با شمع وزاری کردن

چوبخت شمع ز مرد لکن
 شمع شتری روی خورشید را
 قد طوبی آساز غم خم زده
 ز سودای جانان بجان آمد
 هاده یکی شمع سوزنده پیشتر
 ز بس کرد دل شمع آتش فروخت
 چه گویم که آن لحظه چون میگرفت

بپوشید چهره عروس خلق
 نه مهر پرور همایون سما
 دمس دم زد و دهنم زده
 ز افغان دل در فغان آمده
 سرافکنده چون شمع در پاخویشتر
 برو شمع سوزنده را دل بست
 که با شمع میگرفت و غم میگرفت

که ای تابناک اختر انجمن
 توئی قایم اللیل شب زنده دار
 چو از پافت دم تو برپا باش
 ز سوز جگر ناگزیرم چو تو
 تو آن برق زن سیرق بار
 چو لاله همه خون دل میخوری
 فروزنده سرفرازنده
 چو از آتشت کار دل درگرفت
 بآتش زبانی مده سر بیاور
 شب افروز شب زنده داران
 اگر رشته جان بسوزد ترا
 گر از سوز دل گویی یک نکته با
 ز سر آتشت در دل متن زنند
 مزن دم که دلبسته یکدمی
 توان سحر خیز و سحر افکنده

سرافراز گردن کنشی تیغ زن
 گرم شب بمیرم تو شب زنده دار
 ببالین من پا بر جایی باش
 دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
 که شب تا سحر در تب محرق
 از آن روح و سوسن زبان آور
 درازی بقامت گدازنده
 دل آتشین کارت از سر گرفت
 که کار تو با آب چشمه افتاد
 چرخم دل و نور یار من تو
 دل آتشین بر فروز ترا
 زیامت میزند در دم بکار
 نشانند بر نطع و گردن زنند
 چو در دم بمیری چرا حوری
 که سر با حتی هم چنان زنده

ترا حکم جان پرورانه هست
چو پروانه داری گور و شوم
بپروانه نور از تو گیر و چراغ
چو ضحاک گشتی ب عالم علم
در نشان درفش ابرافراختی
توضیحاتی و مارت از دوش خاست
مزن دم که خود خون خود میخورد
چو فرهاد در عشق شیرین بمیر
چو مجنون بسودای لعل مناز
تو کاکه داری دهادست عین است
زنی دم ز خلوت نشینان شام
صواعق پر از گریه و سوزشست
ز آنکه در کنج خلوت نشاند
ریاضت کشتی جام نوشین بنوا
که پروانه میخواندست

نوشین

که چند نیت پروانه در خانه هست
که در بر که میسر مجلس شوم
ولی هست پروانه را از تو داغ
ولی دم زنی هر دم از جام جم
ز آتش چرا تاج زر ساختی
ولی نیش از چشمه نوش خاست
مکش سر که خود آب خود میبرد
و گرنه بر ترک شیرین بگیر
چو فرهاد بر جان شیرین بباز
عجب چو هر کاشت در خور است
که در روی سجاده داری مقام
پراز دو و آه جگر سوزشست
مرقع که دادت که مقراض داند
بر نه تنی دلق شمع می پوشش
که بر روی سجاده بنشاندست

برو گریه و اشک گریست میبند	برین گریه و سوز بر خود مخند
گفت می نشانند که میکشند	گفت می فروزند و که میکشند
دل تشنیت با آتش خوش است	ترا چون سرو کار با آتش است
و راز آتش دل بیری رواست	گر آتش بجان باز گیری رواست
زبان آور سرکشی بی سخن	کشتی خنجر تیز و پوشی کفن
بوسیت کشیدند و افروختند	گرست سوزانند از چه رو سوختند
مرا از چه پروای خواب و خور	ترا با خور و خواب نبود سر
که دود افکنم بود و نا بوده	شیم را تو دود افکن دود ده
ولیکن چو بلبیل نداری نوا	چه مرغی که بی بال گیری هوا
و گر سر بر آری سرت برکنند	لاگر پر بر آری پرت برکنند
ز دی رستی را دم از راستی	تو آن شب نشینی که تا خاستی
که پروانه روشن تو خوانی و بر	همو سر پروانه پیش کس
که شب زنده داری ثابت قدم	شها ترا از ان محرمی در حرم
که از روشنی لاف مبر زنی	گهی دم ز کافور و عنبر زنی
ولیکن میری بیکدم بیام	چه خوش در گرفت کارت شام

بشامت کشند و بیامت کشند
 نشانند بر روی نهضت بزم
 ازان تا سحر خون دل میخور
 هوا بر سوت زو بر نه مخیر
 بیازار زارت بر آ و بختند
 چه بندی بیک شسته چندین
 چو پروانه در پیش میرد ترا
 ترا خود سر مهر و انم که نیست
 ولیکن تو هم پائی بندی چو من
 و راز دیده در دامن افشانده
 درین بود که گوهرین شمعدان
 چو ز و شمع خاور و مشرق شعاع
 هوا لاف سر خیمه نور زد
 در آ مد زور خادمی همچو ماه
 که بر خیز و منشین بیای و میاید

و اگر سرگشتی از سرت بر کشند
 کشندت ولیکن ننگ گام زرم
 که با آتش دل بسر میرد
 سرت شد بیاد آبرویت مرز
 بکاشانه بر دند و خون بختند
 که هر دم بلرزی ببادی چو بید
 و دود اشک دامن بگیرد ترا
 دولت مهربان هم نخواهم که نیست
 که گری و برگریه خندی چو من
 علی پاکدامن کجا مانده
 زبانه زد این شمع آتش فشان
 شب تیره ساگرد گردون و داع
 زمانه دم از گرد و کافور زد
 شتابان زلیوان فغفور شاه
 بکه کوبه خاره سم بر بر آید

که شه غم مخیر دار و گنون
 شهنشه روان گشت گفتار و است
 باد هم بر آمد چو سلطان شرق
 ز ناگه زهر کو بر آمد خروش
 زهر سوشتابان پری سیکر
 برون آمدند از حرم دختران
 همه مهربان شاه خوابان عهد
 روان گشت در موکبش مه فغان
 کله دار ترکان زرین کمر
 قصب پوش خوابان شیرین جواب
 پراگنده زلفان خورشید رسد
 خور آئین نگاران گلچهر چهر
 یکی همچو خورگویی زرین بست
 یکی همچو گل از کفش نور پاش
 یکی بر کمر بسته مشکین بدند

بنز سست بزند خیمه از چین برو
 که فرمان فقور فرمان روست
 با یوان شده رخ نهاده چو برق
 ز خوابان چین چین در آمد بجوش
 زهر گوشه تابان قمر منظره
 چو از قبه زر نگار حشران
 به که کوب که کوسه بر بسته مهد
 چنان در رکابش شکر یا سخنان
 کمر بسته بر کوه سیمین ز زر
 قصب بسته بر گوشه ماستاب
 بچوگان شگون ز شب برده کو
 کشیده بآئین خور تیغ مهر
 برانگیخته اسب چون پیک است
 زده نغز کز پیش ره دور باش
 یکی بر خور افکند مشکین کسند

یکی بر سمن سوده شبک سیاه
 ملک چون بدید آن پرچم را
 دلش چون کبوتر طپیدن گرفت
 ز سودای آن افغی پر شکن
 نقیبان برو لغره برداشتن
 بسا دور بخشش که بر جان بود
 که از ره برون شو که راه تو
 بنا کام شهراده مرکب براند
 نه هوشی که تن را بنار و بپاک
 نه روی که از وی گزیند کنار
 بپرسید خسرو که شیرین عهد
 فرستاده شاه گفتا خموش
 بیک منزلی دخت فغفور چین
 مرا و را سمن زار نو شاب نام
 نهاده خاک خاک وی آب حیات

یکی نافه افکنده و بر طرف ماه
 همان عالم انفسه وز بی مهر را
 ز مرگان سرشکش حکیدن گرفت
 بر عجب چون بار بر خوشن
 ز بر سر و رویه کی داشتند
 چو سرشته گویش چو گان زود
 برین عرصه که جایگاه تو نیست
 زره باره پور کیسو جهانند
 نه عقلی که هوشش بماند بجای
 نه دای که بی روش گیرد قرار
 کجا میرندش ز کاشانه مهد
 که اینجا نه جای قرارست و بهور
 یکی باغ دارد چو خلد برین
 در و ساخته قصری از سیم خام
 نبانش بر آورده شور از نبات

چو آید بهار ان دارد می‌شبت
 بوی گل و وصل فصل بهار
 بهایون طوبی حرام از حرم
 دو بهفت در اینجا باوای خپک
 غزلخوان غزالان بران دروغ
 گهی در هوا ریاضین پرند
 گهی خپک بر ساز بلبل‌نرند
 گهی بر لب رود ساغر کشند
 بخلو تکیه عزیم صحران کنند
 دو بهفت مرآت شاه‌خوبان در
 سمیر تبتان در رکابش چو ماه
 کنون روز عیش است و فصل بهار
 روان شد ز چشم ملک جوی خون
 بر آورد سوزنده آهی ز درد
 ز سر چشمه دیدگان خون براند

لب گشت گرد و جو باغ بهشت
 شود ککبخت چنگی و نامی هزار
 بر افراز و از بام کاخش علم
 کشد یاد یکهفته در پائی خپک
 سرایان سرای تدوان باغ
 گهی بر سمن برگ نسرین خورند
 گهی خپک در شاخ سنبل‌نرند
 گهی رود سازند و می‌درشد
 بنز سبکی طوف دریا کنند
 پس از بهفت باز گرد و بشهر
 رخ آرد دیگر آرا مگاه
 گهی خلوت و باده خوشگوار
 که می‌آید از کار او بوی خون
 بنالید پنهان و میدا نکرد
 پسرانکه روان گشت و گلگون براند

نامی می‌نویسد
 گنجی

<p> با یوان مغفور چین برد محمد چو اشک روان بر زمین باود عقیقین سیس و لود بنشانید پیش زمانی به پرده سر ادا رگوش بسا کا هو از بقید آوریم به نیک اختراهنک صحرا کنیم </p>	<p> چو باد بهاری سلیمان عهد کیانی بساط ملک بوسه داد ملک آفرین کردش خواند پیش که این باده بر قول مطرب نبوثر که ده روز رخ سوئی صید آوریم هم امروز غم تماشا کنیم </p>
<p> رفتن فغفور شاه بشکار و بجهانه کردن و رفتن شهرهایون و عیش کردن و کشتن پاسبان و غلبان </p>	<p> رفتن فغفور شاه بشکار و بجهانه کردن و رفتن شهرهایون و عیش کردن و کشتن پاسبان و غلبان </p>
<p> قبح نوش کردن و برخاستن گرفتار آهوی خنجر زنی چو آهوی وحشی در افتد بقید زنده بر دل ناز کشتن سیر غم برو باه بازیش گیرد قرار چو بهرام گورش بنخو زند شود کشته آهوی شیر مست </p>	<p> زبیمین بران جام می خواستند کسی کوشود صید شیر افکن به سحر اخرا مد به آهنگ صید بر آید کمان ابروی از حرم گوزنی فرود آید از کوه سار چو آن گوزن دشت سر بر زند کند غم نخجیر چون شیر مست </p>

چه پروای صیدش بود یا شکار
 بلی هر که بر تخت زرین بود
 ششبه کو بود خفت بر تخت جم
 جوانی که نبود بر بنجی اسیر
 بغالِ همایون شبه کا سیاب
 خروشش تبیره برآمد بماه
 برآمد غوکوس و آواهی ناک
 علم برکشیدند لشکر کشان
 توگویی ز بس شتهای ورفش
 ملک را بصرا کشیدند خست
 شبه چین و خلج تا باین جسم
 روان در رکابش شبه کا شفر
 همای همایون برابر سیاه
 بگردون برآمد غوطبیل باز
 گرفت هوا رخ نمجیسر گیسر

چه سودای باغش بود یا بهار
 چه آگه زد رویش مسکین بود
 زبیدار می پاسبانش چه غم
 چه اندیشه دارد ز تیمار سپهر
 برون آمد از کاخ افراسیاب
 جهان شد ز گرد سواران سیاه
 در افتاد گردون سرکش ز پا
 درخشنده شد خنجر سرکشان
 بپوشید گردون حریر نفش
 نهادند بر کوته پیل تخت
 ز خرگه به نمجیسر که زد علم
 جنیت کش خسرو با خست
 پیروز از بر طرف نمجیر گاه
 بهامون رخ آورد صید از فراز
 کشوده کمین خسرو شیر گیسر

پلنگ افکنان خنجر افراخته
 عتابان زهر سوشتابان شده
 ز خون گوزنان همه کوه لعل
 شده و امین کوه پر خون و رنگ
 سگپوش بر آهوان گشته چیر
 شه شامی از آهوی چشم یار
 ز سودائی آن ز گس شیر گیر
 ز تشویش آن تاب داده کند
 سواران چو فارغ شدند از شکار
 ملکزاده چون آهوی میل بند
 که شاه بجانست که مروم ز درد
 پیرسید شه کز چه داری الم
 انداخت خسر و که دروش کجاست
 چه داند کسی که ز دل غافل است
 بغر سود که شب و روز بجای باش

جهان از شهر بران بپیردشت
 تد روان شکار عتابان شده
 ز ستم سمندان همه دشت نعل
 گرفته زمین رنگ لشت پلنگ
 شده آب شمشیر در حلق شیر
 نمی بود چنان هواش قسار
 نمی بودش از شیر گیری گزیر
 ز دستش بصحرا افتاده مکند
 علم بر کشیدند بر مرغزار
 به پیچید و خود را ز پا در فکند
 به نخیر که جان سپردم ز درد
 زمین را بپوسید و گفت از شکم
 ولی آتشین آه سر دوش نصبت
 که بیمار می بید لان از دل است
 درین لاله زاری دلار باش

ولی چون سفیده بر آرد و نفس
بر انگیزد کیران که در ماری
پس انگاه بیریق بر او نهند
شب و روز منزل بمنزل چو ماه
چو زان جایگه رخت بر داشتند
چو برق درخشند از جا بخت
بیاغ سمن زار ره برگرفت
بهر لاله زاری که در میر رسید
بهر چشمه سازی که بر میگذاشت
بهر کوه کوه پیکر بر اند
بهر ان لاله را کو ورق بر کشاد
نیشمی که از گلستان می وزید
چو مرغ سحر خوان نوا ساز کرد
جهان شد چو باغ صنوبر براغ
بوسید برگ گل و یا سمن

به جنبش در آرد مرغان جرس
ز تحت شری بر ثریا رسی
به بنجیر گاه دگر تاختند
شکار افکنان می بریدند راه
ملک را در ان دشت بگذشتند
بیکه پیکر خار ه سمن برشت
دل از شاه و بنجیر که برگرفت
ز دل بوی خون حکم می شنید
بسا کاب چشمش ز سر میگذاشت
بدان کوه از دیده گوهر فشانند
بوسید و بر چشم پر خون نهاد
از و ثرو ده دل بجان میر رسید
بیاغ سمن زار پر داز کرد
روان شد چو سرو خرامان بیاغ
چو گل چاک ز فوازه پیر مین

چنین تا بقصر پهلون رسید
 بر افکند بر بام طارم کند
 نو اگر یکی پاسبان دست
 مکنزاده بر حبت و پایش گرفت
 چنان سخت بفتد و کوجار بدلو
 بیامد بنزد یک پرده سرای
 بپایوان در افکندستان خرو
 نزد چنگ و چوبک یکت در گرفت
 بجنبانند بر ساز مطرب جرس
 چو بر چوبک پاسبان خنگ زد
 به آهنگ چوبک زن نغمه ساز
 چو او بجه پاسبان در گرفت
 چو در طارم افکند سازش خرو
 دیگر باره ساز بقانون نو
 نزد چنگ بر ساز و آغاز کرد

چو بیل بنالید و دم در کشید
 بر آمد چو مهر بر سپهر بلبند
 سر افکند و در پیش چوبک بست
 پس انگه نزد چنگ و نایش گرفت
 بزیرش فکند از هوا همچو باد
 شنید از حرم بانگ پرده سرای
 بر آورد و نوشین لبان بانگ نو شر
 بانگ بیل نو ابر گرفت
 بنالید چون مرغ شیرین نفس
 بساطعنه کان لحظه بر چنگ زد
 نزد راستی نوبتی در محباز
 خرو و سحر خوان فغان برگرفت
 ترنم سرای سر اشد خموش
 نوای حزین را پهلون لبست
 به بام حصار این غزل ساز کرد

سرودستانزاده‌های برچوبک یا سبان

نگار اسمن عارضنا دلبرا	بتا ماه رویا پر می سپکرا
بحال تو شمع هست پروانه دل	خیال تو گنج هست دیرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو میچ	نه بستم طمع در میان تو میچ
دو چشم تو ای لعبت مانوس	دو بیت سنا نیست در مشنوی
دهان تو همچو میان نیست هست	دگر زانکه گویی چنان نیست هست
اگر صبح دعوی کند صادق است	که بر مهر رویت چو من عاشق است
وگر آفتاب است روشن بهین	که دارد ز مهرت دم آتشین
ز سیمین تننت کوه گیرد کمر	که خود را توان بر تو بستن زمر
مرابی سر زلفت آرام نیست	برون از تو دل را دلدل آرام نیست
وگر چشم هست تو گوید که هست	گو اهی نشاید شنیدن ز مرست
درختان عذار تو در شب چراغ	در فشان لبست گوهر شب چراغ
سر زلفت شوریده ات دامن دل	لبس جان پرورت کام دل
دو زلفت دو بند می عنبر فرو	دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فرینده جادوت مخمور است	بر آشفته بندوت آتش پرست

حبش را زهند وی زلف آلود
 و لاویر مویت یا مشکاب
 چو آفتاب زلف تو بر آب
 و لم کین همه فتنه انگیز است
 کمافی جوا بروی شوخت که دید
 ببالات ماند سهی سرور است
 دل تنگم از تنگنای خوش است
 و گرد دل تنگ من جانت
 سر زلفت شفته حال از چه رو
 چو چشم تو فتنه است کو خفته با
 چرا چشم مست بحراب شد
 تو گویی که در زکست آنست
 جوا بروی حاجتی ندارد
 چرا حال آن زلف مد پوش تو
 و لم قامت زان تنها کند

مقیم آهویت خفته بر طرف باغ
 دل افروز رویت یا آفتاب
 چرا همچو بند و برتش شست
 ز زلفت بموی در آویخت است
 که و سمه کمانش نیارد کشید
 ولی قامت رستی را بکست
 در و خوش فرو و آ که جای خوش
 چرا ملک جان حمله یغما می ست
 که مارا دل حسته در بند است
 ز روی تو گو آب گل رفته باش
 که در طاق محراب در خواب شد
 که موقت در خورد محراب نیست
 که پیوسته سر سویی گوش آرد
 پر اکنده گفتت در گوش تو
 که آتش همه میل بالا کند

در این شعر
 از این شعر
 در این شعر
 در این شعر

میان تو همچون دمان هیچ نیست
 شب تارت آشوب مشک تبار
 نسیمت ز پرچین شب روز پوثر
 دران زلف شوریده شکست
 ترازان سرفشته انگیزی است
 بدریای عشق تو در دانه دل
 چو در دستم آن زلف سرکش قیاد
 قدم زان کمان باشد و دل چوپا
 برون آمی و بر چشم من نکیه ده
 چو ترکی تو خال تو هند و چرات
 ترا طره در عین طراری است
 شبت گرد خورشید عالم فروز
 تو خوش باش ارت جعد پر است
 برفتی و نقشت ز رفت از خیال
 دمان تو ام در گمان افکند

ترا با کمر در میان هیچ نیست
 ز هندوت صد شور و رزنگبار
 بازار چین گشته عنبر فروثر
 همه هند دانند آتش پرست
 که چشم تو در عین خوریزی است
 زنجیر زلف تو دیوانه دل
 از وجان من در کشاکش فتاد
 که تیر و کمان باشدت دلیزیر
 که سر و سببی بر لب چشمه به
 که از هندوان ترک تازی خطاست
 از آن که کارش سپه کاری است
 حبش تا خلق برده بر نیمروز
 که پیوسته ابروی شوخت شست
 که جانی و از جان بگیرد طال
 میان تو ام در میان افکند

<p>دو چشمت دوا بروی زنگار که پیوسته کارش کمانداری</p>	<p>ز چشم خوشت چشم دور باد روانم ز مهر تو پیر نور باد</p>
<p>فراز آمدن شاهزاده‌های از بام قصر مایون و عیش کردن</p>	<p>فراز آمدن شاهزاده‌های از بام قصر مایون و عیش کردن</p>
<p>چو دستان آغزغ دستانسرا شنیدندستان بستانسرا برآمد بسوز دل از عود دود برفتند صد باره هر یک ز هوش برفت از دل تنگش آرام زدود سر حقه لعل کبشود و گفت نیامد بخود و لبس است باز بچوبک ره عقل و دین میزند دلش در کند پرزاده است ولیکن دم آشنای ز ند بود ناله زار اوزار تر برآرد دم صبح بانگ هزار چیدرمان چو کارش روشن زدود</p>	<p>چو دستان آغزغ دستانسرا به مطرب از چنگ بهنای عود نهادند بر قول اوجملکوش همایون از ان حسروانی سرو رخش همچو گل در چین بر تنگفت که تا یاسبان شد ترغم نواز چه حال کاشت چنین میزند مگر چون من او نیز دل داده است نوا هر دم از بینوایی زند یکی گفت لبس بوقت سحر یکی گفت قمری بفصل بهار یکی گفت گرز انکه در دین است</p>

یکی گفت مست است مست خراب
 و می بر سماعش نهادند گوش
 می تلخ و در ساغر انداختند
 فلک شیشه مه چو پرنگ زد
 چو او ناله زایوان بکیوان رساند
 زمانی بگردید بر طرف بام
 ز روزن نظر در شیبستان فکند
 معین بهشتی بر از حور دید
 سمن عارضان چهره آراسته
 نو سازستان نو ساخته
 چو مرغ سحر در سماع آمده
 نو بانگ بر نیمستان زده
 مه دلبران شاه به پیکر آن
 بر اورنگ زرین نشسته چو ماه
 در افکنده در زلف مشکیر گره

بر آرد فغان چون نیاید شراب
 بر آمد مرغ صراحی غرگوش
 ز لب شور در شکر انداختند
 مه چنگ ن خنگ در چنگ زد
 ملک آن غزل را بپایان رساند
 پس انگه بر آمد چو ماه تمام
 دلش آتش سینه در جان فکند
 ز نزد گیش چشم بد دور دید
 سر زلف شوریده پیرایه
 ترخم بطارم در انداخته
 بی طره شان در نزاع آمده
 قنچ خنده بر می پرستان زده
 بت کلر خان سرو سیمین بران
 فروخته از چهره شعر سیاه
 بر افکنده بر برگ نسرین زده

چو تنگ شکر در شکر گون پرند
 گهی قول مطرب همیکرد گوش
 نیش گره بر خیمه مو فکند
 تو گوی شب تیره رخشده ماه
 چو شد روز زن لعبت خیک زن
 بگرید چون شمع بر کار خلیش
 که آیا مه مهر باغم کجا است
 چه بودی گر این لحظه اینجا بدی
 چو شمع آمدی در شبستان ما
 ملک را چو این نکته آمد بگوثر
 بر افروخت از هفت خرگاه سر
 بجنده و راز لعل شیرین نمود
 که اینک جگر خسته بر در است
 گدای بدرگاه شاه آمدست
 رخ آور پیام اردر آید بشام

شکر رنجیه از نمک ان قند
 گهی باده لعل سیکرد نوش
 سر زلفش از چهره مکیو فکند
 پدید آمد از زیر ابر سیاه
 شد اشک همایون دم از رود زن
 بجنید بر گریه زار خویش
 دل آرام و آرام جانم کجاست
 فروزنده مجلس ما بدست
 بر افروختی کاخ و ایوان ما
 دل آتشیش بر آمد بجوشش
 ز روزن فرو کرد چون ماه سر
 در افشان لب از عقد پروین نمود
 بخدمت شتابد اگر در خور است
 سهای بخرگاه ماه آمدست
 گزنیگونه صیدی کم فشد بدام

سمندر پر نیا دجوری ترا د
 با یوان در آورده بشید را
 بهائی همایون سلیمان عهد
 روان مهر هاشم بجان در گرفت
 بسیب ز نخ اندر آورده دست
 گره بر کشود از قمر ساشیش
 سر و ج لولوش در بر گرفت
 ز مشک از میانش کمر میکشاد
 ز گلبرگ ریجانش را میکشید
 مسلسل شیش از مه میکشود
 قمر ساقی و زهره دستان نواز
 شبستان بهشتی بر از حور بود
 سه و شتری گوئی بر سپهر
 شرف یافته ماه از فر شاه
 کهی شاه در منزل ماه بود

بر آمد پیام شبستان چو باد
 بجان شتری گشت خورشید را
 چو بهنهاد در کاخ بلقیس عهد
 سبک چون دلش تنگ در بر گرفت
 دل خسته در زلف شکنش بست
 بر آورد شور از شکر خالیش
 و در جانش در لولویی تر گرفت
 ز لب در دمانش شکر می نهاد
 بیا قوت مر جانش را می برید
 فروزان هاشم از شب مینمود
 که این عود سوزو که آن عود ساز
 ولیکن ز نامحرمان دور بود
 قران کرده بودند در برج مهر
 طلایی شده شاه از مهر ماه
 که ماه و رسای شاه بود

ز گل شان شبستان گلستان شد	ز رخ شان همه کاخ رخشان شد
بر نیگونه تا صبح دم زدند	بمی خاک در چشم زرم زدند

برون آمدن شاهزاده های از قصرهای یون و کشتن پیر
باغبان و گرفتار شدن در بند فغفور حسین

سفیده چو ز دهنده بر کاشب	ز آفاق بردود ز کاشب
های از شبستان بر روز علم	بطرف چمن شد چمن از حرم
بر آمد بکه سیکر باد پاک	چو آتش در آورد بر باد پاک

ز ناگه کمی پیر و هقان چو باد
ز دینک گرفت شه راعنان

که مشب گو تا کجا بود	برین قصر خورم چرا بود
من از دور دیدم که چون آمد	ز قصرهای یون برون آمد

نیا به مگر دخت فغفور شاه
بیامغ سمن زار نوشتاب راه

بگیرم برم پیش شاست کنوز	زورت کشم گرنیای برون
بغریش نهاده چون میلست	بغل برکشاد و بیازید دست
سرش را بر حمید و از بن بکند	ببفتانند و بر خاک رهش بکند

پس آنکه جنیت بصحرای دواند
 نه در سر کین سوئی شه آورد
 نه روی که بنید دگر روی شاه
 نه دستی که دیگر بدست آر دگر
 نه صبری که روزی کشد بر درش
 سری پُر ز شور و دلی پُر ز درد
 عنان داد که کوبش برنگ را
 ز ناگه بر آمد کی تیره گرد
 جهان گشت پرناله گرنای
 برون آمد از گرد گلگون شاه
 شه چین چو از گرده در رسید
 به پیچید خورشید شامی عنان
 علم بر من زار تو شاب زد
 به بوسید خاک سراپوده را
 یکی از مقیمان آن بارگاه

ز چشم اشک گلگون بدریاد
 نه در دل که روی بره آورد
 نه سایه که رو آورد سوئی شاه
 شکسته دران زلف پست آر دگر
 شود روزی آنروز شب زیورش
 لبش پُر ز باد و رخی پُر ز گرد
 بد لب سپرده دلی تنگ را
 که تار یک شد کبند لاجورد
 بعالم درختاد بانگ در
 بگردون بر آمد خروش سپاه
 جنیت بقصر مایون کشید
 جهان زیر دست و فلک زیر پا
 بساط ملک را بحشم آب زد
 کف بر نهاد آب افشوده را
 فرد گفت در گوش فقور شاه

صدیست همایون شبها باستان
دلکین گفت ایرن که شب مهر
چو آن نکه بشنید فتوح چین
هماندم بفرمود کاندز زمان
جهان سوز ترکان بر چین کند
فگندند در گردنش پالهنک
بتوران دژش آشیان خنشانند
وز انجانها و ندرخ سوئی چین
چنین است آئین این چرخ پیر
خمار است و مستی و تحت است و دار
گرت جام نوشین دهد و نیست
گهی شیر زور کند آردت
نیای بی گلی بی دو صد برگ خار

و گر قتل چو یک زن و باغبان
شکست از نبات همایون شکر
بر آشفست و در ابرو فگند چین
در آرنده شه را به بند گران
گر فگند شه را و گردند بند
پیاده دوان بر سر خار و شک
به بند گران نش در انداختند
سری پر ز شور و دلی پر ز کین
که گم چون کمانست گاهی چو تیر
نشاط است داندوه گنج است و مار
دلی نوش بی نیش ز بنور نیست
گهی همچو آهو به بند آردت
نیای بی کبک مهره بی زهر مار

زاری کردن شانزاده همای توران دژ در بند و زاری کردن در
ملک چون گرفتار شد در کند

سپهرش به بند گران در فگند

بگرید بر دوش و پنهان خویش
 بنالید از گردش روزگار
 چو شمع شبستان بر دژ پاک بند
 ز خراهِ دلسوز کس همدمش
 در آن بند زین رو میو دشاو
 شبی سیر گشت از جوانی خویش
 ز بس تشنه سینه در تاب سوز
 شبی تیره چون اثر دمای سیاه
 بریده ز صبح جهان تاب محسوس
 نه شب زنگی آدمی خوار بود
 مغناز افرو مرد قنبدیل دیر
 نه مرغ سحر در فغان آمده
 جهان قیرگون گشته تا قیرون
 تو گوی ستمادست خنجر بست
 شب تیره چون روز بجا صلا

بجنید بر چشم گریان خویش
 بر آشفست از سجت آشفته کار
 که شمع شبستان بود پاک بند
 ز خرد و دلگیر کس محرمش
 که می آمدش زلف دل بند یاد
 میرا شد از زندگانی خویش
 نبود آن شبش پیچ پروا روز
 ز ماهی سیه گشت تالوحر ماه
 بدو و جهنم بیا لوده چهره
 و یاسند و می دیو کردار بود
 فرو مانده گردون گردان سیر
 نه پیر معان نژد خوان آمده
 بر آورده شب دودش از دودمان
 هر گوشه زنگی سست پرست
 هوا سرد چون آه آتش دلمان

شده قطب خلوت نشین معکف
 زده نعش دم ز آتشین پیکر
 عقابان شرفی فرو برده سر
 شده دیو کیوان گسته رن
 رمیده بران کوه از تیغ کوه
 برون رفته تیر سپهر از کمان
 همه و مشتری را درین آسپا
 بره تیر مریخ را کرده رد
 عروس سپهری نهان از تنق
 عطار دشته زهره اش خوشه پیز
 برین خیر جرخه آسمان
 ترا چو یک خوشه در خوشاب
 سپهر از تخیر سرافکنده پیش
 ستاره فرو برده دندان شب
 سفیده نهان کرده رخ در نقاب

این
 شعر
 از
 ابیات
 است

مگر گردش شرب منکشف
 سپرده بقطب فلک خشن
 غرابان غربی بر آورده پر
 بر آورده بمرق سبیل مین
 شده گاؤ گردون زمیت ستوه
 مر آن تیر راجدی گوی نشان
 روان گشته خر خنک و ماهی در آب
 برین میشه شیر پویان اسد
 شده زهره بر بط نوا از افق
 مگر گشته بر ثور محمل نشین
 ره کهکشان چون ره کهکشان
 بر آورده خواص گردون بر آب
 فرو ماند چون قطب بر جا خوشتر
 بخون شفق آسمان تشنه لب
 زهر سو نهان گشته کلک شهاب

جهان را بسپرده دود و دل
 زمین در سر آورده چتر سیاه
 خرو و کس سحر خوان غروبسته دم
 بر نرد سفیده شده تار تار
 چراغ فلک فرو برده نور
 بجنبا ند مرغ سحر خوان جر جر
 تبیره زن افتاد در پایی نیل
 بدست دهل زن فرو رفته خار
 در افتاد چو بکتن از پیش طاق
 دران تیرگی شاه شامی نژاد
 بسا و در که آتش بزرگان سفت
 که با من مکن تندی شب بسی
 من آتش مگر در چه بترنم
 سفیده ندارد مگر مهر کس
 مگر دیو ملک سلیمان گرفت

خروفت پایی کواکب بر گل
 ز ماهی شده تیره گون تا ماه
 نیک دار شب بر کشیده علم
 زمانه چو مرغی بمنقار قار
 فلک روز را از جهان کرده دو
 نه صبح از سیاست کشته نفس
 زمانه شده غرق دریای پیل
 ز دست کواکب بر آورفته کار
 شب تیره تار و تر حنه فراق
 ز صبح فرو زنده مسکرو یاد
 بسا کان شب از آتش دل بگفت
 که نبود بر وز من شب کس
 و یاد رکمین گاه آهر منم
 کر نیشان فرو بسته اند هم نفس
 و پاتیرگی آب حیوان گرفت

اگر پای سیاره بشکست اند
 شبها پیش ازین همچو شمع مسوز
 چه بودی گرم بخت یاور شد
 گرم عمر شیرینی امی شب سرا
 نو ساز شب گو بجنبان جبر
 تبیره زن نوبتی گر بمرد
 ازان بر نمی آید آوای مرغ
 چراغ دلم مرد و من مرده دل
 چرا ای سحر دم فرو بسته
 شب هست آخراین یا بلا سیاه
 ترا ای شب تیره شب چه بود
 ازین رو سیاهی تر انگشت
 بر و این سیه کاری از حد سیر
 مرا شب امی شب تو دلسوز بار
 چو شمع بکشت یا شمع بر فروز

دم صبح خیزان چرا بسته اند
 چراغم ز شمع فلک بر سر روز
 و یا صبرم شب سیر شدی
 ورم جانی امی روز روشن بر
 خرو سحر گو بر آور نفس
 خروسان پرده سرار که برد
 که بستند پای شب و نامی مرغ
 شمع خون دل خورد و خون ده
 دم صبح در کام بشکست
 که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه
 که گردون بر آورده از حوده دود
 برون از سیاهی مکرزنگ نیست
 که هم عاقبت بر تو خندد و سحر
 درین تیرگی ضامن روز بار
 چو عودم بسازار چو عودم بسوز

<p>جهان را اگر تیره روزی چو من ببرگ که کردی سیه جامه را بخندای سحرگر بنداری سغی</p>	<p>مبادت شب تیره روزی چو من که چون جامه کردی سیه مرا بر آراز دل آتش افشان دمی</p>
<p>درین بود کامد بخالتش پدید چو یک نیمه بگذشت زان تیره شب چو بادام ترکان چین نیم مست شده جلوه گر چون خرامان تدر ولاویر چون زلف عنبر شکن دلارای چون خلد عنبر سرشت گره کرده بر ماه شب پوش را بر افکنده مشکین نقاب از قمر گلکش باغ حسن و تنش جان جان شکر در لب و سحر چشم مست ز چوگان خم گیسویش برده گو</p>	<p>خلاص دین بمن رخ خست سبیل جهان سوزشانه را و آورن بقصر مایه ز ظلمت شد آب حیاتش پدید بزندان در آمد مه نوش لب چو شمعی فروزنده شمعی بدست غلام قدش گشته آزاد سرو شکر ریز چون لعل شکر شکن خرامان چو طائوس باغ بهشت هناده به شب بنا گوش را بشیرین سخن برده آب از قمر چو سرین نهان گشته بر پر نیاز قمر در رخ و نور در زلف بست ز گیسوش مار سیه برده مو</p>

برآمد چو ماه و در آمد چو باد
 بگلبرگ مشک سیب شکست
 چو بندگانش سبک برگرفت
 ملک بمچو یوسف برآمد ز چاه
 پیرسید کای سرو باغ رون
 بگور استی سرو آزاد ده
 اگر ما هتایی بگور و ششم
 منه مهربان رو نسرين عذار
 که ای قامتت سرو آزادگان
 گشت خسته نوک خاری مباد
 درین قلعه شاهی بلند اختر است
 ز سیمش برین چنبر سرنگون
 به نیرو کمر بر کشاید ز کوه
 ز تیغش بلغزد دل آفتاب
 مرا و راهیل جبهان نور نام

نمانا گفت بر شاه شامی نژاد
 نزد چنگ و بندش بجم در شکست
 چو سرور و دانش به بدر گرفت
 تو گوئی ز ماهی بر آمد به ماه
 فروغ جمالت چراغ روان
 و یا حوری ار آدمی زاده
 که تالی شب تیره از روز نم
 زیسته شکر کرد بر شمشیر
 همه رخاں شاه شهرادگان
 میان تو در هر کناری مباد
 که افرون ترا ز لشکرش لشکر است
 شود کار گردون ز چنبر بدون
 شود کوه از هیبت او ستوه
 بود صلش از نسل افراسیاب
 که زیبا دو صد چون سپید غلام

ز شاهان ستانده بخت خراج
 سمن رخ منم دخت نامی او
 دلم مدتی شد که صید تو شد
 تو در بند بودی و من بنده آ
 ترا بند بر پای و بر دل مرا
 گویم بهالایلا تو ام
 کرت چون همایون بود و کبر
 کجا و ره آفتابی شود
 ولی در تو چون از تو نتوان پرید
 اگر چه همایون ندارم جمال
 چو بد کرده ام گر چه بد کرده ام
 چه درمان چو در دست درمان کن
 تو دانم که با من نیامی بسی
 ولیکن چو میسوزم ای دلفروز
 که نه شده به بخیر و بابرگ ساز

ولیکن فرستد به فقور براج
 برخ مایه شاد کامی او
 چو آهو گرفتار قید تو شد
 تو سرکش ولی من سرافکنده آ
 ترا پائی در جای و در گل مرا
 که گشته مبتلائی تو ام
 یقینم که با مات نبود سر
 و یا پر مرغی عقاب شود
 بقال همایون تو انم رسید
 گوین همایون ندارم بقال
 که خود را گرفتار خود کرده ام
 توئی جان من مرهم جان من
 که همچون همایون نداری کسی
 چه باشد که با من بسازی سه روز
 نیاید بکفتم از صید باز

<p>که کرد و یکجام دلت روزگار پس انگه گزودش در آورده جام دو عالم بیکجا می کم زدند که این مست عشق که آن مست خواب گهی شاه و لبند و گه دلنواز بیاورد دستی سلاح تمام نوندی زمین کوب دریا گذار بخش رخ شمشیر رخ نهاد گر نقش در آغوش و پدر و دگر جنیت بقصرهایون دواند</p>	<p>تو خوش باش و از هیچکس غم مدار بگفت این و مینهاد پیش طعام بجلوت سه روز و سه شب دم زد که این ذره بودی که آن آفتاب گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز از آن پس ملک همه خوش خرام و گریه پای چو ابر بهار شبه پلین را چومه سپ داد لبش را لبش شکر آلود کرد رسید آن چشم اشک گلگون براند</p>
---	--

آمدن بنیادهای بیامی قصرهایون و سخن گفتن

<p>شب قیرگون دم زد از قیروان بپرواز شد تا با قضا می قصر بر آورد آه دل آشوب را بصور نفس قلب گردون شکست</p>	<p>چو زین علم شد بعالم نهران بنمای تشریان کرد دریا قصر بجولان در آلود که کوب را بدود جگر چرخ را بکله بست</p>
---	--

طناب نیم خیمه در هم کشید
 چو دیار شکش در آمد بموج
 چو مه بر در قصر منزل گرفت
 بهایون و دلبر بت دل کسل
 که چون لعل کافی برون آرد
 که سر بر زوا از کوه ماه می
 مه مهر پرور بر آمد بهام
 ز شب بست پیرایه آفتاب
 چو مه رفت در آسمانی پرند
 سیه شعری از سنبل مشکفام
 دو جادوی روئین فکن نیم
 می دید باطلت به چو ماه
 خطش از مشک تباری غبار
 چو مه را ملک بر لب بام دید
 روان با سر شک رولن به چو باد

تاج ششم برده بر هم درید
 چو عنقا خروشش بر آمد باوج
 در قصر در آتش دل گرفت
 سرشش فرو گفت در گوش دل
 بر آه چو خورشید رخشان بروج
 بر آمد از شرق آفتاب شده
 بهش مهربان گشت و مهرش تمام
 فکند شش سایه بر ما هتاب
 ز عنبر گره کرده بر مه کند
 فروشته از طرف ماه تمام
 به غیب ترنجی ترنجی بست
 فرو زنده بر پشت ابر سیاه
 بهش ریش قیرگون در کنار
 سلسل بگرد محشش شام دید
 به غلطید و بر خاک ره افکند

گهر پوش لب را گهر ریز کرد
 تنها گفت دگفت ای مه دل فرو
 جهان روشن از روز شب زیور
 دل آشفته شام مه منزلت
 از ان چاه بابل که جان میرد
 ز لعل تو تا سر بر آورده ام
 ز موی میان تو موی شدم
 ضعیفی که افکندیش در کند
 غریبی که مهیدش از خوان بست
 کریان کسی که نهان کند
 ترا اگر چه نیروی سر پنجه هست
 بگویت ز رو نیاز آدم
 رزم باز کن تا کشم بر دت
 دلم باز ده تا جفایت کشم

برو جان شیرین شکر ریز کرد
 شبت قدر باد او نوز و ز روز
 روان تشنه چشمه گوهرت
 روان گشته آب چه بابلت
 چه جابست کاب روان میرد
 با تشنگی سر بر آورده ام
 ز مشک تو قانع بوی شدم
 گرش میکشی در بر ویش بست
 درش باز کن زانکه نهان است
 دلش را شاید که بریان کند
 بجان ضعیفان میا کلا دست
 بگویت ز راه دراز آدم
 و گرنه بمرم زغم بر دت
 کمش سر که سر زیر پایت کشم

پاسخ دادن بهایون بهمارا

شکر لب لب رفتان بر کشود
 که شام سرت سبز و رخ لعل باد
 فلک حلقه از کمر ز کشت
 چه گوی ز راه و راز آدم
 چه نامی که نامم بدادی به تنگ
 سمن رخ خوش اسمن رخ نهاد
 برو باز کار یک داری بساز
 مگو که تو دل بر نشاید گرفت
 مرا چون تو پسته دمان تنگ نیست
 برو باز پس گرده پیش گیر
 کسی مرد سر بجه عشق نشت
 تو گوئی که عشق بازی کنی
 برفتی و زود غا باخته
 نگاری گرفتگی که در خوردست
 کنون لطفت کردی و باز آمد

بشیرین زبانی زبان بر کشود
 سمنه ترا ماه نو غسل باد
 شده ترکش چرخ ترکش کشت
 برو باز شو که تو باز آدم
 نزن بر زبانم چو دادی به چنگ
 که رخ بر رخ چو تو فرخ نهاد
 بزاری بسوز و بخواری بساز
 بیکدل دو دلبر نشاید گرفت
 که حاصل ز نام تو خبر تنگ نیست
 سر مانداری سر خویش گیر
 که همچون قلب آمد و نادرست
 که یا هر که عشق بازی کنی
 زدی مهر لیکن بر دانا ختی
 بمیدان خوبی هم آور دست
 به بیچارگی چاره ساز آدمی

من و آرزویت کجا تا کجا
 تو در مهر چوین مر نباشی تمام
 گه پاسبانم بزاری کشتی
 چرا از دل سیکندرم جواشک
 شدم در هوا تو رسوائی دهر
 تو گر بهر من اوفتادی پند
 من خسته در بند سودای تو
 نه کس بدمم خبر دم صبحدم
 بهر تو زان سر برافراشتم
 قلم این زمان از تو برخاست
 دست نشست و تو افزوده
 مده دم که با مانه هم نفس
 نه طفلم که گوی بیکدانه نار
 مرا که تو گوی که سروی رو است
 شکر خایم و تلخ پاشخ نیم

که ناید ز ترک خطای خطا
 که از شامی و مهره ناید ز شام
 گهی باغبانم بخواری کشته
 که از چشم خلقی قنادم جواشک
 بد بوانگی شهره گشتم بشهر
 ولیکن می آمدت در کند
 پریشان جعد من سالی تو
 نه کس بتمربانم بغیر از تو
 که سر چوین قلم بر خطت داشتم
 که چون مهره کج باختی رست
 ولی در نگیر غلط کرده
 فوتم مده زانکه بادست و بس
 ستانم ز تو کو هر شاه سوار
 ولیکن نیایم بطبع تو رست
 من بوییم اما من رخ نیم

تو کی فتنه در تو بسی فتنه ساخت	در آرزو آنکه بر فتنه بندم رسد
و گر ز آنکه بالای سر بینم	ببام آدم تا چو خور بینم
منم ابرگرینده شب تا سحر	بود ابرگرینده بالای سر

پاسخ دادن به مایه‌یون را

ملک خاک را هوش بزرگان بر	پس آنکه چو زلفش بر شفت گفت
که ای عارضت باغ نسرین مژ	بر و تیر روشن جهان بین مژ
ز ماه تو صد طعنه بر مشتربست	بوجهی که صد و هشتاد و لبرست
دل من نقش ماه نوت بسته است	که پیوسته در مهر پیوسته است
در آن طاق فیروزه بنیم گره	که پیوسته گوید کمانش که زه
شود شیرگیر از دوا هوئی تو	سگ کویت ای من سگ کوی تو
چو در تابم از شمع خلوت گشت	ازین پس من و خاکبوس است
مگر پیش رویت بمیرم چو شمع	که از سوز دل ناگزیرم چو شمع
چو اشکم بر سودا ندن که چه	چو خون دل از دیده راندن که چه
به بین بازی دیده باز من	که هر لحظه پیدا کند راز من
غم هست غمخوار غمخوارگان	بکن چاره کار بیچارگان

منم خاک کو میوای سیم بر
 مکن تکیه یار درویش باش
 بخون کسی چو تو مغرورست
 دلم دلبر و دلربایش توئی
 دوا از که جویم که در دم بخت
 اگر فتم که خون بر تو کردم حلال
 بجان تو ای جانم زان تو
 که مانند زلف ارب برتری سرم
 عزیزم ولی از تو نبود غریب
 از آن روی می پیچم از بخت بد
 و می با تو گفتم بر آرم ز دل
 دست با که را غم چو همدم تو
 دلم و رخم عشق و غم در دست
 نبود راکشی در بزاری گشتی
 بدم زان زهر تو در آنست

بیادم مده آب رویم مبر
 جراح است مشو مرهم ریش با شتر
 اگر دور باشی ز من دور نیست
 چه درمان چو در دم دواش توئی
 دل آتشین آه سردم زشت
 چو گشتی مکن خون من پایمال
 دل و جانم بر خنی از جان تو
 ز سر بگذرم و ز سرست نگذرم
 که بختی ز انعام عام نصیب
 که سختی کند مرد را سخت روی
 ز خون دلم با فروشد به گل
 غمت با که گویم چو محرم تو
 چو غم نیست دل نیست این شکل
 بکش با کش چون مراد راکشی
 که در سوختن شمع مجلس خوش است

<p>گریم گوئی از چشم من دور باش نگویم که ماهی که ماه سپهر تو سرور دانی که سرور دانی دمی فتنه بتان چو برخاستی مران چون سگ کوچه از دروا بنازم ز رو خاک کویتو پاک بدان رخ که شادان رخسار می که چندان بساطت برخ بسم وران شام شبگون آتش زمهرت مباد ادا دل خسته دور</p>	<p>زند دور باش تو ام دور باش لبا بد ز مهر تو فارغ ز مهر سراپا تن است و تو عین روان مشو کج چو پر کار من رستی مدار از سگ کوچه کمتر مرا که با خود برم خاک کویت بخا همایون رخان فرخنده می که راند شادان جفا بر سرم و گردست یایم بدست است که گیرد چراغ مه از مهر نور</p>
--	---

پاسخ دادن همایون به ما را

<p>همین برگ روی همایون جمال روان کرد از تنک شکر شکر شکر احلاوت زیا قوت دانا بیا قوت شکست ز رخ نبات</p>	<p>همایون بنام همایون بقال فرو ریخت از صبح گوهر گهر رطب راز شیرین شکر قوت داد بر این گنج آتش ز آب حیات</p>
--	--

عقیقش بر دآب در عدن
 که ای گلبن باغ فرماندهی
 چو سوکسن سراسر زبان بنیت
 چو سروت اگر راستی پیشه بود
 تو آتش زبانی و دل همچو باد
 گه شمس بر سر درفشه چو مهر
 کنون خود سمن رخ هوا داشت
 کجا با من افقی که افتاده ام
 ولیکن چرا آب خود میبرم
 اگر سروی آزاد گشتم ز تو
 مرا گر چه از دیده بیرون نه
 ز لعل لب تابش ندیدم سخن
 ز مهر تو ما پر توی یافتیم
 کیون حاصلم از تو رسوایت
 من آن مرغی که در مرغزار

چو طوطی شکر خاشد اندر سخن
 بقدر راستی را چو سرو کسبه
 بدل راست کج چون کمان بنیت
 چو از بنده آزاد گشتی چه سود
 خدایا چنین کس هوای مباد
 گهت آذر افروز خورشید چهار
 گلستان رویش سمن زار است
 دلم کی دهی چونکه دل داده ام
 چو شمع از چه رو خون خود میخورم
 و گر زانکه عمری گذشتم ز تو
 همایی ولیکن همایون نه
 رمی بی سخن بر نیاید ز من
 رخ از مهر تابنده بر تافتیم
 چو مهر از تو ام بهره تنهای است
 تو امیزدم بر سر شاخسار

به طرف چمن آستان دیشتم
 گه میسر دیدم چو آهوی بران
 براغم بجز میل عرعر نبود
 سمن راز هم میکشودم درق
 گه دیدم در زبرگست بود
 ز هر گلستانی گلی چیده
 چو سرو از لب چشمه بارستی
 گه میل سرو سی کردی
 گه در چمن گشتی نغمه ساز
 کنون حاصلم از تو بی حاصلی
 نه یاری که با او برآرم دمی
 بخوبی اگر یار کم داشتتم
 چو دیدم بهر حال سست آمد
 بروکز تو ام چاره تنهایی
 بیا دار چه داوم بو تو دل

هوای گل و گلستان داشتم
 گه می پریدم چو طوطی بیان
 بباغم بجز برگ عبهر نبود
 چمن راز گل می فکندم طبق
 گهم دست لاله در دست بود
 ز هر غنچه خورده دیدم
 وطن بر لب چشمه جستی
 گه یار یارین بسر بردم
 بصد دست بر سروستان نواز
 دلم را نصیب از غمت بیدار
 نه رای که با کس بگویم غمی
 ترا در جهان یار پیدا شتم
 چو دل قلب و بس نادرست آمد
 زورد تو در مان شکست
 کنون برگرفتم ز روی تو دل

پنج دامن های مایه

سخم خاک بهشت زمین را کند
 ملکز او گفت ای بت خرمی
 ز عسل بیت آب عذاب شد
 و هم عیسوی پیش نطق تو باد
 بشمشاد طوبی خرمی قسم
 بآهوی صیاد شیر فگنت
 به خوزیر بادام بادام تو
 به رویت که بی نور شد نارازو
 به آرزو ز کز شب بود زیورش
 به افسون آن افعی مهره باز
 به دود افکن آن دود آتش مکان
 بدان عنبرین مشک عنبر فروز
 بد لکیری آن سلسل کینه
 به تار یکی آن شب صحر سا

چه خاکم مکن خوار و آرم منبر
 شکسته قدت پشت سرو می
 بر لعنت آب حیات آب شد
 میخا هوا دار نطق تو باد
 که شد راستی را بعالم علم
 بسو فارترگان خنجر زنت
 به آشوب زلف دلارام تو
 به مومیت که چون مور شد مارازو
 بدان شب که بی روز باشد مهر
 که بر ماه گرد و شبان دراز
 به آتش و شر آن آب آتش نشان
 بدان شکرین شهد شکر فروش
 به شیرینی آن شکر ریز قند
 به جان بخشی آن لب جان نقرای

به سر بر قمر ساجی کا کلدت
 به آبِ خشت کا بشتن برود
 بدان برگ تسرین بستان فرو
 به آبی که در چشمه نوشنت
 به خالی که در طرف چاهت
 به لعل که سر چشمه گوهرست
 به لعلت که بشکت ز رخ نبات
 بدان عقد پر دین خورشید جا
 به بعد دلا ویز سودا گرت
 به ابرویت آن قوس طغرائمال
 بدان هندو سرکش سرفراز
 بدان طوق غنیمت معلق ز ماه
 به نارت که در نار نار افکند
 بدلدوزی ناوک چشم تو
 باز آوی سرو سیمین برت

برخ بر سمن مالی سنبلیت
 وز و پرده آب و آتش درود
 بدان ماہتاب شبتان فرو
 به نوشی که در لعل و پوشنت
 سپیدانه بر قرص ماهت قباد
 به ماهت که مهرش بجان مشت
 به شہدت که برد آب حیات
 بدان شام شبگون خورشید
 به قند شکر ریز حلوا گرت
 که طغرا کشد بر مثال جمال
 بدان زنگی کافر ترک تاز
 جو آبی فروشته از زبر چاه
 به مہرت که مہراز کار فکند
 بدلسوزی آتش خشم تو
 بدرباری لعل بر جوہرت

<p> به گلبرگ رویتو روز بهار که کویش بخدمت نهاد اسر که در پامی پوست بود پایدار به نامت که باشد همایون لغال که یابی است از خلد عنبر سست که خاکش به از جوئی آب حیات گواهی دهد جان زدل پاکیم دو اندم چو باد از پیت آب چشم کنم جان درین سر جان دست </p>	<p> بموئی میان تو گاه کنار بدان کوه سیمین زرین کمر به خلخال زرین گوهر نگار به نقشت که هرگز زلفت از خیال به کوئی تو آن رشک بیاغشت به بادی که آرد بمن خاکیات که گر خاک گردد تن خاکیم زدل شستم اکنون بخوناب چشم چو بادار نیارم گذر بردت </p>
--	---

پاسخ دادن همایون به مارا

<p> بت قندلب دلبردل نواز گل اندام نرو سیمین برگ رس خرامنده طاؤس طوطی کلام بت سرور رفتار مشکین کند همایون به پیکر زهره خد </p>	<p> مه عشوه گر آفتاب طراز قصب پوش ماه و گره گیر مو فروزنده خورشید طوی خرام شکر زین نوشین لب قند خند نگارین سیمین بر سر و قد </p>
---	--

سرویج لولوی تر بر کشود
 بشکودر آورده شور از نبات
 به تنک شکر زنج شکر شکست
 دل لعل شد خون ز عتاب او
 طبرزد بر شکرش آب شد
 شکر ریخت از شهید شکر نثار
 به بیچاره گفت ای سرکش
 بهم منظر بشتیان تو باد
 زحل کهترین هندو بام تو
 شه چرخ فراش خلوت گهت
 تو مهری و ماه سپهرت غلام
 تو ماهی و افتاده از مهر دور
 تو عمری و باکس نیای چو عمر
 تو بادی چو سودا بیسم بر
 تو سردی و مثل تو سردی نیا

دل شهید و جهان شکر بر کشود
 ز شهیدش برفت آب آب جیات
 بدیج گهر قدر گوهر شکست
 روان آب ان در خوش آب او
 ز نوشین لبش آب نوشاب شد
 رطب را اورا فکند در خافار
 که هم شه نشانی و هم شه نشان
 ششم پنجه استان تو باد
 قمر کهترین کوهر جام تو
 سپهر برین خاکبوس است
 کند مهر در همه میرجی مقام
 دهد ماه را پر تو مهر نور
 چو رفتی دگر باز نای چو عمر
 که هر لحظه در بوستانی است
 که از بنده آزاد گردی بدو است

جوانی در اندوچه دارم ترا
 چشم چو آب هوکن رود بخت
 بر تهنویم نام شیرین مهربان
 بیگر سیه کلریت مادر تو
 و گر همچو قالم شو مهره باز
 به طراری اسر بر آورده
 ز لغم بیا موز کج با خشن
 به پسته شکر پیش شیرین کن
 بر دوست زین عهد مشکین بداد
 منه دل برین زلف پرتاب چچ
 میا پیش این زر گیسو پرت
 چه سازی ز مشکین کندم زره
 ببالای من سیت دست مر
 به طراری ز لغم از ره مرد
 مبر نام دل آخرت شکست

برو تا نیز دامن سپارم ترا
 مرا خواب خرگوش تا کی و می
 ز آهوی من شیر گیری ببر
 ز خالم بیا موز کاین کار است
 مکش این سخن پیش یارم راز
 کجی را بسر نایه کرد و ده
 نیارستی سر بر افراختن
 که گرمی فزاید شکر بی سخن
 نوگرنه بشوریدگی سر بر آرد
 چو دیوانه در مار افنی پیچ
 که ز کست دست و خنجر بدست
 که کار تو زان می فتد در گره
 که از سرو بن بر خور دست کس
 بدین ریشمان باز در چه مرو
 کزین جنبش در غم رنگ نیست

نخ آورد و در شاه پنهان
پس آنکه بگرداند از شاه رخ

باز گشتن بهای از پای قصر سمانون به نومیسی فلتن

صفت آرای میدان دلاورگان	سپه سر و بستان از دلاوران
میشب روان قبله مقبلان	شب فموز ایوان روشن دلاور
شبه ملک غم گوهر درج عشق	گل باغ درواخت ریح عشق
پراکنده احوال و آشفته کار	بهای جگر خسته دل فگار
بنا کام بگذشت و بگذشت دل	چو از مهر آناه برداشت دل
سر شکش روان رو بدریا نهاد	عنان بر زود سر لجه نهاد
ز خون جگر پاش در گل بماند	ز دست دلش دست بردل بماند
که از ماه تا پشت ماهی حبوت	چنان آتشی از جگر بر فروخت
زمانه با نفاس رخ شسته بود	هوا کله عنبرین بسته بود
شده گوش کردون کرازا بانگ عد	شب از ابر خیم و خیم افکنده
ز قائم همه کوه و در و حجاب	ز دیبائی اسود فلک در نقاب
زمین بر طرف کشته کافر خیز	هوا بر نفس کرده کافر سیر
روان گشته طوفان آبی رخ	ز ده برف برف برف کسایتیغ

تیسره زنی رعد در دودمه	دم افشوده ترکسته هر دم در
زده باد و بهمن دم اندر مهر بر	فرو نیست گیتی بدریای قسیر
جهان رفته از باد و باران جلا	شبه زان صفت روزی کس میا
نه راهی که آن را بود منترلی	نه بحری که پیدا بود ساحلی
ملکزاده از پیش و رو در قفا	ز دلبر جدا مانده و ز دل جدا
چو صبحش ز سر ما فشرده نفس	چو خرد در وصل با زمانه فرس
نه روی که رو آور و سوی بار	نه راهی که بیرون رود زان دیار
نه صبری که برگردد از یا خویش	نه هوشی که گیرد پی کار خویش
روان کرده از چشمها چشمه ها	ولیکن روان کرده در ره راه
که از دیده زوق فگندی در آب	که از سینه آتش زدی بر سحاب
گه باره در رو در اندی رشیم	گه گفتی و خون فشانندی رشیم

خطاب کردن همابار

ایا بر تو دامن تیره سو	جرا تیره با من آخر بگوی
بترو دامن خون خود رنجی	ولی آتش از جانم انگفته
اگر سایه بر کارم انداختی	چو سایه چرا خوارم انداختی

سبک بادبان بر کشیدی چو باد
 چرا تیره گز نه بخت منی
 در پرده و پرده من بدر
 سرا پرده تا بر کشیدی باده
 مرا از تو تا خود چه آید بر
 هم از کوه پای بنگ آید
 چو کار تو ز نیگونه بالا گرفت
 تو میگویی و برق میخندد
 ترا از هوا کار بر هم افتاد
 چو باران درم ریختی بر سرم
 حتی مغز سرگشته و تند خو
 نه بهمن و دم ز بهمن زنی
 که از عدد دل در خروش آوردی
 رومی همچو قیروسر اندر هوا
 گهی دم ز کافور پیری زنی

بدیامراد کشیدی چو باد
 و یا سست مغزار نه تردانی
 مکن سرکشی از سرم در گذر
 شدی همچو گیسوی ماهم سیاه
 که می بنیت سخت و سستی و تر
 که آن شکل مهر نماید
 سرشکت چرا راه دریا گرفت
 چه گری چو کس گز نه پسند
 کسی چون تو یارب هوا سباد
 سیه و چرا چو داری درم
 سبک پایی و تند و تار یک
 چه رانی که بیمهر و تردانی
 که از اشک دریا بجوش آورد
 گفت از لب فشانی گبو تا کجا
 گه لاف سیلاب ریزی زنی

بدیشان که هر اگر قتی کمر
 نگویم کجا بی و سبب حیا
 گر آبت ز دریا بر آورده اند
 مرا کین همه کام در دل بماند
 تو ای برف همچو فتادی مرا
 اگر بر دلم رحمت آری نکوست
 مکن تندی ای بادی آب سرد
 برو گرم رو سرد از حد مبر
 غم همراه بهدم بست
 سرشک ارچه باز نشد انم ز چشم
 اگر دم بدم قاصدی بایدم
 دلم چون بدان دلگسل باز ماند
 ج
 بزمین کاب چشم چنان بیرون
 و لیکن چنین به که در پیش او
 زما عشق بازی نباشد خطا

کی اندازی از زخم میفش سپر
 دگر زانکه گویم نباشد روا
 ز دریا ترا بر سر آورده اند
 ز دست تو ام پای در گل بماند
 نشسته و بر باد دادی مرا
 مکن حجت اشب که در بام است
 فسرده دم و کجرو و مرزه گرد
 بیادم مده و ز سرم در گذر
 دلم بیدل و غصه محرم بست
 برانم که بازش برانم ز چشم
 کز و آب برو کار آیدم
 تن خسته را اول ز دل باز ماند
 کز و آب آب روان می رود
 که ریش است و او مرهم ریش است
 دزد و ترک بازی نباشد جفا

بدینگونه میگفت و میراند آب
 چو مرغ سحرخوان فغان برشید
 فلک میخ راقبه در نیم گشت
 دیده شد آن پرده قیرون
 چو آن ابر بارنده محل براند
 بجنباند مرغ سحر بال را
 ز ناگه بر خیمه در رسید
 فرو داد و آب در میشه زد
 دلش پیش یار و غمش پیش دل
 نه در دل که از غم بر د جان بدر
 گذشته خون دل آب سرش

ز چشم اشک میراند و میماند آب
 جهان مژده صبح صادق شنید
 هوا از دم باد و باران بخت
 نهفته شد آن قلم سرگون
 خردس سحر نوبت شب بخواند
 بجنش در آورد خلخال را
 چراگاه ماوای نجیر دید
 بران چشمه از چشمه خون فشانند
 غم دلبرش مریم ریش دل
 نه در سر که بر دارد از جامی سر
 خبر اگر شدان برق که بیکرش

پشیمان شدن همایون و زان شدن از عقب همایون

سخن پرور آنکو سخن نظم داد
 که چون از شه خسته دل دور ماند
 بدل ننگ بر دوزن گین دلی

ز حال همایون چنین کرد یاد
 چو باد از پیش آب گلگون بلند
 و نان کار حیران شد از شکله

دلش سنگ آب کرد از سر شک
 بسی است بر دل ز دانه دست دل
 چو مهر را ندان وفادار خویش
 چو مه مبد برابر که گو بهست
 بآئین ترکان پر خاش خرم
 همه ملک هستی زره برگرفت
 بر می شد زول تا بد کبر رسد
 زنگس شده بر سمن سیل زید
 فروشته از اشک یا قوت فام
 رهی دور و از راه افتاده دور
 وریده سیه ابرازین سبز باغ
 فلک از اهلل بر خیمه تاج
 ز بهتاب روشن شده کار
 پر یوش چو که کوب سرکش اند
 بهر منزلی کو علی بر کشید

جهان غرق خون تاب کرد از سر شک
 کش از خون دل با فرو شد به گل
 خجل شد ز گفتار و کردار خویش
 چو خورشید بر کوه زین است
 روان گشته بایع تیر و سپهر
 بی برق که کوب شده برگرفت
 برون شد ز خود تا بد و در رسد
 ز خون جگر ز گشس سیل خیر
 زلف شب تیره گرد و ظلام
 زده شمع و از شه افتاده دور
 بر افروخته زنگی شب چراغ
 زده ماه بر پنجره تحت علاج
 ز انجم شده گرم بازار شب
 فلک هم نگرودش از دوازماند
 بهر منزلی کو علی بر کشید

بهر چشمه ساری که او رخ بهشت
 بهر موضعی که بر آورده دم
 قضا با جنیت بران همیشه راند
 نظر کرد که بیکر شاه دید
 به است کان مرغ بی بال و پر
 فرس بیشتر اند و شناختش
 رخس دید گلگون خوننا چشم
 ز خون جگر تر شده دهنش
 بران چشمه کورخ بخون شسته بود
 بسو فاره ای که بر سیکشید
 نفیرش چو بر رعد میزد خروتر
 بصورت نفس کز جگر می کشاد
 بدان گونه آتش ز دل می فروخت
 بیامد که در پایش افتد چو سوس
 خروید و شش غرق گشتی خروید

از ان چشمه در دم تقاین برست
 زمین از سرشکش بر آورده نم
 که شهنشاده را پائی در گل ماند
 که بر طوفان خیر که میجوید
 در ان شیان باخت است آب خور
 بر مردم دیده جا ساختش
 لب چشم پر گوهر از آب چشم
 گیاره رسیده ز پیرمشتش
 ز خون رخس از غوان رسته بود
 طبقاتی جراحی فرو رسید
 پنهان سر افکنده میشد زهوش
 به از بام نه پایه در می فتاد
 بت آتشین روی اول خست
 به چوگان زلفش در آرد چو کو
 خروید و شش غرق گشتی خروید

گرش زانکه می آزمائی روست	که دور از تو مردانگی تا کجاست
وگرا و کز میان طلبگارت	برید از تو مهر ار بودارست
کنند سویی آهوی هست نظر	و یا همچو آهوی رسیدت ز بر
ز خورشید اگر دست بر روی	بد دوست بر روی نباید نمود
گو زمان چو لاف از یلگی زنند	در سرخی با شصیر جنگی زنند

مناظره کردن هاین با هاین

بر انگیزت کیران هاین با	بنیر و یکی باتنگ زد بر هاین
بگفتا بدینجای کام تو صیت	نژاد از که داری و نام تو صیت
بگفتا که گم کرده ام نام خویش	همینخواهم از دل دلارام خویش
بگفتا که تیر و شبان چون کنی	اگر رای قصر هاین کنی
بگفتا کهیم تا کنم رای دوست	تتم نیست بل مستقیم حکم او
بگفتا اگر عاشقی جان بده	وگرنه بر دترک جانان بده
بگفتا اگر جان دهم در خور است	چو جانم هاین مه بیکر است
بگفتا که جان هاین بود	تن زنده بجان جدا چون بود
بگفتا جدا نیم ناکامی است	کنونا می عشق بد نامی است

بگفتا شکبای از زوی دوست
 بگفت ارکوبیش بود راه من
 بگفتا که دل بر کن از مهر او
 بگفتا که کو دل سخن در دل است
 بگفتا چرا دل بدادی ز دوست
 بگفتا بشوخی ز دوستم ر بود
 بگفتا مده دل ز تیار و درد
 بگفتا چه گوی ز احوال دل
 بگفتا بدینجا درنگ آوری
 بگفتا رنما کرده ام نام و رنگ
 بگفتا صبری ز سیمین برش
 بگفت اگر رفتم ز دلبر کنار
 بگفتا در و صورت جان سبز
 بگفتا که تا زنده ام جانم او
 بگفتا اگر آیدم داد و دولت

و گرنه زدی غمیر کوی دوست
 و د عالم بسوزد بیک آه من
 برون کن ز دل طلعت چهر او
 چو دل شد مرا کاره زان شکل است
 فتادی بدستان چو ماهی است
 کنون چون دل از دست ارم چه سود
 که اندوه بر آرزو غمخوار گردد
 که از دل بماندست پاییم بگل
 که بر دود شاه ننگ آوری
 بود کان پیر بچهره آرم بچنگ
 گرفتی کنار از میان لاغوش
 کشد خون چشم مراد کنار
 ز زلف و رخس کفر و ایمان بین
 دل و دیده ام کفر و ایمان است
 ز دل با و لارام دابر دولت

بگفت دوست جاندارم دل
 بگفتاگرش باز بینی دگر
 بگفتا که دارم ز عمر این هوس
 بگفتا اگر بی لبش زنده
 بگفتا در بیغ هست زان لبخند
 بگفتا هم اکنونت از گرد راه
 من آنم که گرتیغ کین بر کشم
 بگرید ز نوک سنان من بر
 من آن شیر گیر ملک افکنم
 مرا نام خونند جنگ آوان
 اگر اسفندیاری در اسکندی
 بگفت این و بر کرد از جالوند
 چو شیر تریان اژدهای جنگ
 بر آشفته شد نامور شهریار
 چو شیر داد پاسبان که ای چمن

که قوت رو نیست و آرام دل
 زیباغ رخس لاله چینی دگر
 ولی وصل عشقا نیابد مگس
 از ان رو چو زلفش بر آگنده
 چو نامش بر آید سبر نام من
 بگیرم برم تا بنزد یک شاه
 سر صرخم گردان بچینر کشم
 بدرد جگر گاه غمزه مبر
 که جنگال در شیر کردون نم
 همه سرفرازان کند آوران
 هم اکنون زدستم کجا جان بر
 بازو در آور و بجان کس
 بخاور زمین کرد آنگ جنگ
 ز محبت بر آشفته روزگار
 چه سندی سپر خاش بجان

<p> کزین قالب زار زور ایدر است به بنجیر که گور و آهویست اگر شیر غرنده کردی بچنگ مرا خود نه بس بود اندوه خویش مرا با تو اینجا سر خنگ نیست به بنجاره چندین چه رانی مخزن بگفتا نه منی همایون بخواب بگیرم دوست درین رزنگ </p>	<p> ولم در کند همایون درست زن تیر کن صید دیگر کست کن تیر دندان بصید بچنگ که آمد زاندو هم این کوه پیش ولی تنگ دارم جهان بگشت سرخوشتن گیر و مندی کن تشان بیت شاه جوید بر آب به بندم برم تا بدرگاه شاه </p>
--	---

جنگ کردن همایون با شاهزاده ها

<p> شیر دل خسر و شیر گیر بغریده مانده پیلست چنان بر کشید پائین گشت بکه کوب سرکش در آود پاک نهم در فتادند چون پیلست ز نیم ستور لایق نامون لوز </p>	<p> همای همایون روشن ضمیر به پیچید بر خویش از جا بخت که در جنبش آمد بفرنگ ننگ بر شفت و بر کرد مرکب زجا یکی تیغ و دیگر کند ی بست پرازگر و بگنبد لا جور و </p>
--	---

سر تیغ بر اوج گردون رسید
 کره کرد ماه گره موکند
 بز و بانگ بر ادم تنیر یا
 ملک زاده را بد بچک اندر
 بزنگیخت از جانگاور نوند
 سمنبر مایون چو خنجر بدید
 چنان بر سپرز و کشت از زخم دست
 چو شد زار کار شده از کار زار
 ز شرکان بیارید خوناب و گفت
 رافتادگان را توئی و سنگیر
 و گرز آنکه عرم بیا این رسید
 ز مردن مرانگ و بیغاره
 ولیکن مرادم همین است و بس
 بگفت این و آهی خرن برید
 ز نامون برانگیخت نامون نود

خوی باد پان بجون رسید
 بیگند و آورده رسته را بپند
 مگر همچو بادش در آرد ز جا
 یکی آنگون ابر بارنده خون
 بز و تیغ و سیرید چنان کند
 کیانی سپهر را بسر بر کشید
 سر تیغ با قبضه در هم شکست
 بر آشت از بخت و از روز گل
 که ای پاک معبود بی یار و جنت
 چو افتاد کارم کنون دستگیر
 چو دل شد کنون نوبت جان رسید
 که پیر و جوان را ازین چاره نیست
 که در پیش یارم بر آید نفس
 دم از دل بر آورد و دم در کشید
 نهان کرد و گردون گردان کرد

بر افروخت یال و بیازید خنک
 چو باد و زان در بودش زین
 بگردار برق از تگاو محبت
 شه مهر پرور جو خنجر گرفت
 تو گفتی بر آید فروزنده شید
 بجنندید و گفت ای شه پاکیز
 اگر زانکه این بمایون کنی
 چو شهزاده نام بمایون شنید
 همه داغ و دردش فراموش
 بمایون براری فغان برگرفت
 فرو ریخت از دیده سیلاب درد
 برانگیخت از آتش سینه آب
 عکراوده از اشک پاشید نثر
 زمانی شد از خاک سر برگرفت
 کشیدند بعد سمن سائی هم

کمر بند و لبند برگرفت تنگ
 بنیر و بر آورد و ز در زمین
 سرش را ز تن خواست ببرد
 پرچهره مغرور سر برگرفت
 شب قیرگون گشت روز سپید
 بمایون ستم دخت فغفور صبر
 ندانم که بادگیری چون کنی
 خروشید و آهی ز دل برکشید
 بنجاک اندر افتاد و میوهش گشت
 تو گفتی با فغان جهان برگرفت
 به خون رخ لبشت از غبار برزد
 ز زگس بیاید بر گل گلاب
 به فندق گلستان خورشید نثر
 سهی سرور اتنگ در برگرفت
 قتادند چون طره در پائی هم

چو از پایوسی بپروا شدند	ز ساعد میانرا کمر ساختند
ز شیرین عقیقین دوشکین کیند	گرفتند داد دل در دستند
بسی با هم از غصه گفتند راز	بسی لایم از لایه گفتند ناز
خوش آندم که یاری میاری	امیدی بامیدواری رسد

دستان

چو شانه شه روم خنجر کشید	سپهدار مشرق علم بر کشید
ز ناگه بر آمد بکیوان غبار	نهان گشت گردون ز گرد سوار
ز غریب کوس و آوای نا	دل کوه سنگین در آمد ز جا
گل آلوده شد چشمه خور ز گرد	سپه گشت چشم زمانه ز مرد
ملکزاده گفت ای پرچم به یار	بین تاجه بازی کنت در روزگار
ازین نیلگون پرده سرگون	وگر تاجه نفس است کار و برون
مگر ما در از بهر و دم براد	که کس را چو من در و بر دل مباد
فلک بامنش کنیز از بهر بیت	که بر جان خویشم باید گریست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست	پرچم هر دم در زمان بر نشست
شهباشه شامی و خورشید تر	نگاه در بر انداخته مانند برق

دران دشت دیری کهن یافتند
 چو کردند مانند سیاره سیر
 چو عیسی نهادند بر چرخ پاک
 بیامش چو مه سر بر افراختند
 دران دیر بودند در میان
 چو دیدند ان دران بر ج نیک اختر
 و دوشور بر شب افکنده از ماهتاب
 و دیت رو به تخته آورده رو
 زبان برکشو و ندکای مهوشان
 اگر همچو مهر از هوا میرسید
 ملکزاده لولو بزرگان بسفت
 که ای گشته قربان کیش سبل
 حواری قدومان عیسی قدم
 دو مو بدزدادم بزرین نسب
 چو سلطان سیاره خنجر گرفت

به لیل دیر دیرینه بشمافتند
 شد از شرف طالع از برج دیده
 چو گوهر گرفتند در سنگ جاس
 بران جلوه گه هشیان ساختند
 بیفکند هر یک نظر بر کس
 قران کرده با هم مه و مشترک
 ز روزن در افتاد چون ماهتاب
 بروی هم از مهر دل کرده رو
 درین دیر دیرینه دهن کشان
 بدینگونه گرم از کجا میرسید
 پس انگه بر آورد آهی و گفت
 بچه مست لالان جوزا میل
 چو مریم به عصمت چو عیسی م
 بچین او فتادم ز ملک عرب
 جهان کوه تا کوه شکر گرفت

این شعر
 در
 تاریخ
 جهان
 است

در آمد بمه ناله گر ناسه
 ز بیم سوران پر خاش جو
 چو طادس خور پر افرا ختم
 مکرلات مادریناه آورد
 درین حرف بودند کز پیش راه
 همه گرد تخانه لشکر گرفت
 بفرموده تاجت منع پرست
 بفرجی در آمد چو شاه سپهر
 نظر کرد در زیر عالی علم
 یکی شاه بهر او فرخنده بخت
 ز خاور زمین پر بر افراخته
 شهنش ز شادی برون شد زهور
 ولی پند پیر خرد کار بست
 ترکش بر آورده تیر خدنگ
 ز خونتایه دید سیل بار

در آمد ز مه تا باده ز جاک
 بدین دیر فرخنده کردیم رود
 بفتح سپهر آشیان ساختیم
 ز ماهی برایوان ماه آورد
 بگردون بر آمد خروش سپاه
 نفیر تبیره جهان برگرفت
 حصار صنم خانه در بست
 ز تابنده ماهی دلش پر زهر
 دوشه دید با فرو آئین جم
 دگر مهر شه در خور تاج و تخت
 نشین با قصای صین ساخته
 دلش همچو دریا در آمد بگوش
 کزین دشت نتوان برودند
 که بیرون شدی از دل خار و سنگ
 رقم زد بران کلک جوشن گزله

که بران آمدین باز سوی سپاه
 بیازید باز و بر زمینان
 نظر کرد بر قلب لشکر فکند
 برآمد و خوش زه از تیر چرخ
 چو دیدند گردان پولاد چنگ
 نوشته بر دنام فرخ هما
 ز شادی سران سپاه و سپاه
 بران تیر کردند جانها تبار
 چو از دور دیدند فرسخ هما
 بران دشت لشکر گراستند
 همه بر کشیدند خرگاه را
 کشیدند و داسن کوهسار
 فکند تختی آرای زه
 همایون مهوش چو از گرد راه
 بر افکند از دسترن پرده را

ز دست همای منوشتک شاه
 به پیوست در چاچیان کمان
 غریوی تعجب به در فکند
 سپر بر زمین زد و جهانگیر چرخ
 خدنگی فرو رفته تا پر بنگ
 شه عالم آرائی خورشید را
 ز زمین دفن کردند بر خاک راه
 نهادند چون تیر رو در حصار
 فنادند در زیر پر هما
 که دریافتند آنچه میخواستند
 نشانند بر تخت زرشاه را
 سراپرده و لعل گوهر لکاه
 زیر همایون بست سیم بر
 در آمد بخبر که بر آمد بماه
 چمن کوه از گل سراپرده را

گلشن خنده بر برگ نسرين زده
 شکسته ز ابروش شبت کمان
 طبر ز دغلام و شکر بنده
 رحش رونق گلستان می شکست
 روان را ز پا قوت لب قوت داد
 قمر را هميش دست بر خیمه بست
 ز گلگون رخان جام گلگون بخواست
 ز سمين بران جام زرين گرفت
 ريخ از آتش می جو گل بر فروخت
 همه بر کشيدند بانگ سرود
 چو را مشگران پرده بنوختند
 خوش آن دم که در پرده سازند ساز
 خوش آن دم که نوشين لب باوه شر
 خوش آن دم که در بزم شاهنشاهی
 وليکن خجواز جهان کام خویش

لبش شور در جان شیرین زده
 ز پسته دامنش يقين در گمان
 همه شور قنداز شکر خنده شر
 قدش پشت سر روان می شکست
 عقیقش طبر ز د بیا قوت داد
 رطب را لبش خار در پاشکست
 دل ریش را از قدح خون بخواست
 می تلخ را جان شیرین گرفت
 دل لاله از آتش غم بسوخت
 رساندند بر زهره آوا رود
 بتان پرده از رخ بر انداختند
 کنند از رخ دلبران پرده باز
 گهی نوش بادت کند گاه نوش
 کند آهوی شاهان روی
 گاه گاهی خوش است و گاه می شیر

چو دانی که بر کس نگیرد قرار
 چو صحبت این افعی پیچ پیچ
 درین بزرگ غم مخور می خورید
 بنوروزی ارباده نوشی روست
 چو جم جام بردار و خور مدام
 چو یابی تواز کام دل ناگزیر
 چو شمع فروزنده شعله زن
 دلاشت پیچ مینا مبارک
 ببادش ده این دیر تازی مخا
 نیابی درین خاکدان هم نفس
 چو عیسی همان به که دم در کشی
 درین راه گزینت برگ و باز
 مستو پیش این توده چون خاکست
 زن دم ز آبی که بادت خورد
 چو گلکسته باغ شاهی تو

گرش میتوانی بشاوی گذار
 همان به که ناید بدست تو پیچ
 که هر کس که شد باز ناید پدید
 که روزی که نوگشت نوروز است
 که بگذشت حبشید و شکست جام
 بران کام امین شوا پیچ میر
 بیغزای جان و بفرسای تن
 که هم شیشه باز است و هم شیشه
 که بی مانیرزد و بیکشت خاک
 که این خاک یک توده خاکست
 ازین دیر برتر علم بر کشی
 ره آورد ملک عدم توشه ساز
 که بادست و از باد ناید بدست
 مکن یاد چشمی که خوابت برد
 ننودد گنج الهی تو می

درین ره طلسم تو شد جان و سیم
که خر که نشینان عهد است
برین نقش گر بگذری از شب
چه سگیم این نید میبویست
من ارستم آخر تو هشیار بار
مرا تا کجا خار در پای بماند
ز سرستی ار رفتم از خود برون
ز میگون لبان تاجداران که
چو شگشت با مهران در حرم

چو گنجت مرا دست بشکن طلسم
فتانند بر هفت خرگاه دست
چو قطبت شود شاه سیاره ما
کجا بودم این قول نابودیت
اگر خفتم آخر تو بیدار باش
سخن را کجا پای بر جا بماند
شدم بر سر قصه بشنو کون
بر نیگونه تا شب گرفتند
قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن هما به غفور حین وصفت نامه و قلم

چو کلیم این خر که جنب بر
جهان جام حمشید را برگرفت
بوخت فریدون بر آمد هما
سرافکنده در پای تختش سران
سرا برده بر اوج کیوان زد

بر آمد بر اوزنگ نیلوفر
فلک شمع خورشید را در گرفت
چو کیمبر و خسروش روی و را
کر بسته در خدمتش سروران
سریاج بر چرخ گردان زد

کشیده فلان و فرارش شاه
 گرانمایه بجزاد و شهر اوده مهر
 پس آنکه بفرموده تا دبیر
 یکی نامه سرمایه مهر و کین
 دبیر سمن قلم در گرفت
 نوازنده پرده دل نواز
 نگارنده سپیکر مانوس
 بشک آب در زردان خامه را
 قلم در زمان بر خطش سر نهاد
 ز قم ز دزد مشک سیاه بر حریر
 حریرش چین بود و مشک از خنجر
 شکر زیر لفظش شکر خند شد
 بجا و دگر می آب بابل برود
 بیار است رو حریر از قصب
 غلامان هندی بفرخار برود

ملتاب سر پرده بر حنچ ماه
 در لوح شرف گشته طالع جوهر
 نویسد بشک سیاه بر حریر
 به فال هایون به فقور چین
 سیر نامه از لولوی تر گرفت
 طرازنده خسروانی طراز
 گزاردنده نامه خسرو
 که مشکین کند نامور نامه را
 ز درج شبه عقد گوهر کشاد
 بر آید خسروش زده از جان تیر
 دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن
 تی نامه در دم تی قند شد
 ز جادوی بابل روان دل برود
 به پیر است بر و مده زلف شب
 حبیبش را بسرحد بلغار برود

خط آور جوانی تراشید و سر
خضر چون بطلست علم پرشید
در باغ فردوس را میکشود
بطرف چین تشیان کرد زراع
بتی عنبرین موجوسه رو من
چو رضوان در آمد بباغ بهشت
خم انگند چون شاد می دلفرو
ز بهند وستان نو خطی را بخواند
به کتاب چون کودکان میگفت

ز بهند آمد و خفته سوغی با ختر
بسر حشید ز زندگی در رسید
ز برگ ضمیران سخن می نمود
بفشانند بر حبله در صحن باغ
ز مشکین قصب ساختن سپهر
قلم کردنی را در میان بکشت
نقاب شب تیره بر در و در
بکشت فرستاد و در خط نشا
خط آور شد و همچنان میگفت

نام

ز ابدا ایها که باور کند
چو گرفت دیباچه نبی بدست
بنام صد بندایوان گل
به تیره و نام نام آوران
که بلا تهنه نام او نام نیست
نمود میکشد تیغ گیتی کشای

که این کار ما هم سیه سر کند
ز اول بشک سیه نقش بست
شناسنده سکه قلب دل
ز کارنده نقش صورت گران
زبان را بخر نام او کام نیست
به سید به جامه گیتی نمای

پس از نام دارای خوشید و باده
 بدان ای قمر قبه خرگهت
 که شد روزگاری که از روزگار
 بود در سرم شور شیرین لبش
 تو باید که عارت نیاید ز من
 همای منوشک شامی منم
 همای همایون ببرج آمدت
 منشو نگر می پرستان عشق
 مراد و رگیتی جهان گرد کرد
 منشو تیره بر من که چرخ بلند
 اگر سرور آری سرافکنده ام
 ترا در پس پرده سیمین بست
 کنون همچو گل در گلستان است
 به لطف آری تنهای من
 بود چون منم به بند و یکنم

زمین بوس من سوی مفتور شاه
 سپهر بدین بنده در گهت
 ندارم چو زلف همایون قرار
 شود روز من چون قمر شمشیر
 که عارت نباشد ز من این سخن
 زگو هر بهر نامه نامی منم
 گرانمایه لعل بدیع آمدت
 نزن سنگ بر جام مستان عشق
 سپهر سیه زور خم زرد کرد
 مراد رکند همایون فکند
 کنم جان فدای تو تا زنده ام
 که ما را بدان سرو سیمین بست
 بتا بندگی شمع بستان است
 کنی و صف بندگان جا من
 چو اقبال پیوسته و ریاخت

تو بر بنده گز سرفرازی دوست
 من آنم که چون پیر بر افرا ختم
 کشیدم سر زنند را در کند
 شکستم بسیر نیچ پهلوی
 همه غسل و یا قوت و در تخمین
 زبده گوهری قدر نشناختی
 بمایار چه از شهر سیر و ن
 بتوران دژ را پای بند آمد
 شدم سوی بستان بوی بی
 چه کردم که خود را گران ساختی
 ولی داد اگر رستگاریم داد
 چه خوش گفت بلبل به بستان
 چو زان آشیان بال بفر ختم
 سیر و از بودیم در مرغزار
 زستی و افتاد در دام

ولیکن نزدگی خدایا خیر است
 بزین دژ آشیان ساختم
 پر یزاد را بر کشودم ز بند
 طلسم در گنج کیم سر وی
 به پشت پیونان کشیدم بکین
 بران سایه هرگز نه انداختی
 بهر جا که باشد همایون بود
 بدیوانگی در گشت آدم
 گلی چیدم از باغ شامش
 به بند گرانم در انداختی
 بیارم رسانید و یاریم داد
 که باشد همایون شکار بها
 نشین بدان جا که ساختم
 که کیکی برون آمد از کو بهار
 ببرد از من کلام و شد رام من

سردار نگارم بقیه نداشت
 درین راه چو مقصودم آمد بد
 ولیکن همان به که در مهر و کین
 توشه باشی و بنده چاکر بود
 تو سرفرازی بفرماندهی
 و گرنه بدارای داورندگان
 برخشند خورشید و تاننده
 که چون رود آرام بجنی سپر
 کشم خاک توران بایران زمین
 هر آنکه که لشکر بیجا برم
 اگر سرفرازی چو خشنده مهر
 جو صحت بیکدم بر آرام زبام
 و در افراسیابی به بخت بلند
 اگر شیشه از سنگ دارد گهر
 چو آهن دلت گدازد کجاست

که صیاد هم صید صیاد افت
 کنون نیست اندیشه از هر چه
 یکی باشد ایران و توران زمین
 منوشتگ شایسته برادر بود
 منت سرتابم چو فرماندهی
 که او بادشاهست و مانده گان
 بجان عزیز منوشتگ شاه
 برم چین ز ابروی گیتی بدر
 کنم خاک در چشم ترکان چین
 همه چین و خلق به یغما برم
 زنی خیمه بر بام سیلی سپهر
 چو روزت بگیرم برم تا بشام
 کنم در چرخ شیرینت پای بند
 نه بینی که از سنگ دارد خطر
 که آهن آیین تو این کرد دست

تو در چشم زانو نیاری مرا
 بجشم تو گرد دنیا بم چو تنگ
 منم آن که چون حلقه سازم کند
 چو که کوبم آتش جهان در نعل
 چو بر مد زخم ماه خرگاه را
 علم چون برین قصر کلی زخم
 گزاردند نامه گوهر
 بی پیچید و آنکه زمین بود داد
 ملک آفرین کرد بسیار و گفت
 نیار د کشیدن کمان تو تیر
 مه بچ شاهی شه پاک ناد
 پس آنکه بشیرین زبانی سپرد
 چو آن نامه را نامه بر برگرفت
 چنان گرم که کوب سرکش برآ

که ترکی دهند و شماری مرا
 بزرگان نیابند در چشم تنگ
 کشم حلقه آسمان را به بند
 دل کوه سنگین شود خون چو نعل
 بهم بر زخم خرگاه ماه را
 طبقاتش در صحن خاک افکنم
 چو پر دشت شد از گزارش گری
 ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد
 کز نیگونه کس در معنی نه سفت
 که خط میفرستی ز قاری بقیر
 بران نامه از مهر مهری نهاد
 که این بایدت سوی غفور برد
 رو چین همان لحظه اندر گرفت
 که در پویه گردون از و باز ماند

که خط میفرستی ز قاری بقیر

جواب نامه غفور چین به شاهزاده بهای

چو آن بال زن باز طاووس پر
 در آمد سپرواز و پر بر خشت
 پتزرگان بساط هایون برت
 برون کرد آن خط گیتی کشا
 و سیر آمد و نامه نامدار
 و او بروی نفقور گرفت چین
 بفرمود تا گوهر افشان دبیر
 بر آرد و پرنده بشک و گلاب
 گزارنده نامه نقاش چین
 بر آورد و کلک جواهر نثار
 کنون خود سهایم بدام است
 ولیکن نیابد که همچو متوشاه
 فلک تا در اوج بلند اختر
 بیغمانبردم کسی راز کین
 نه آید پشیمان که دین پروراند

بجو لکنه چین در آورد سر
 نشین با یوان نفقور ساخت
 گوهر فشان بی ذریبفت
 نموداری از جام گیتی نما
 سراسر فرو خواند بر شهر بار
 ولی هیچ نمود و در مهر و کین
 قصب را در افشان کند جویر
 جوابی بران نقش بند و چو آب
 چو باد صبا بوسه زد بر زمین
 چو زرین تدروی بمقار قار
 شب نیمروزم ز شام آمد است
 کند دوده تا جداران سیاه
 مراداد بر سروران سردر
 کزینان خطائی نیاید چین
 که شهرادگان را بغارت برند

مایونم آندم مایون نبود
 کنون بگر ایندم که خود چون بود
 کسی را که دختر بود در سرم
 نه بینی عنب کاب خود میبرد
 دگر نقش بین بر سپهر بلند
 چه گویند شاهان که فغفور صین
 سز دگر بریزد ز گلین گل
 بریزاد سروی که بر جویبار
 بزرگان دگر نام او چون بر
 ولیکن چو این لحظه کار افتاد
 بیاتابهم بگذرانیم روز
 کنون خوش بر او چون فروزنده
 گز ازنده نامه والا دبیر
 بوسید و طی کرد و بر سر نهاد
 ملک چون قلم را به پیر استش

که یک لحظه از پرده بیرون نبود
 که همچون دل از پرده بیرون بود
 بود روز و شب غرق دریا غم
 که از دختر خود لکه میخورد
 بمرگ نباتت نیلی پرند
 ز در جیش میروند در تخمین
 که خندان شود پیش هر بلبل
 بلرز و چو بید از نسیم بهار
 که عشاقش از پرده بیرون بر
 خرازه برون رفت و بار او
 بعشرت بیایان رسانیم روز
 که گردد بکام تو دور سپهر
 چو فارغ شد از نقش صینی حریر
 پس آنکه بدستود فغفور داد
 بهر مایون بیاد استش

چو سوسن زبان آوری بخواند
 بدود او کین نامه را در زمان
 رساننده نامه دلکشانی
 نوشته ز بند کمر بر کشاد
 دبیر آمد و تا بپایان بخواند
 ندانست کاسجمله مکرست و فز
 چراغ ارچه روشن کند خانه را
 چو در دامن اندازد اخگری
 ز بهر ادب رسید کای هوشیار
 بپاسم چنین گفت دانای راز
 بدانش تو در ملک معنی سر
 ولیکن گویم که هم گفته به
 ندانم که آن پرده نیلگون
 مرا بر دل است از فلک باران
 نه در هر صدف قطره گردد گهر

که در بزم شه گل تو اندیشاند
 بپور منوشتنگ شامی رسان
 بپرواز شد تا بسوی بهما
 به منشور خوانان درگاه داد
 بدانسان که شهرزاده حیران بگذ
 از آن رو که مردی نیاید زدن
 بر افروز دایوان و کاشانه را
 بماند ز شخص تو خاکستری
 چه می بینی این لحظه تدبیر کار
 که بر همه سرکشان فرساز
 زدانشوران جمله بالاتری
 گهرکان بود سفتنی سفته به
 دگر تاجه آرد ز پرده برون
 که بسیار کردست زین کارها
 نه از هر درختی توان خورد بر

اگر اژدها سخته گنجت دهد
 نه بینی که چون ساز را ساختند
 و گر هستی خواهی از چین خطا
 ز نقار فقور چین رخ تباب
 چو بشنید این نکته مارا سما
 تو این مایه آخر نه پست شدی
 نظر کن در آن شمع مجلس فردر
 چو از دشمن خویش در برگرفت
 به مجلس از آن جنگ سر بر فرا
 دم از مهر زد صبح روشن گهر
 چو یاقوت می قوت جانست خیر
 باده تاجد زین گفتگوی
 می نیخته در جوشن ما سوخته
 بیاتادمی سوی بستان شویم
 که گردون چو ما یاد دارد بی

مکن تکیه بروی که رنجت دهد
 هماندم ز نند شر که بنواختند
 مخالف نگردد بهر پرود را
 توقع مدار از خطای صواب
 با فوس گفت این عقلست و
 که از جنگ ابلی تر است شستی
 که میخندد از خوشدلی تا بر روز
 بیکدم چنان کار او در گرفت
 که باز خیمهای مخالف بست
 ازان یافت بر ملک عالم ظفر
 می لعل در جام یاقوت ریز
 بگردان قدح تماکی این جبت و جو
 ز دل شمع مجلس بر افروخته
 چو گل خوش برانیم و خندان شویم
 فقه مهر او هر زمان بر کسی

خنک آنکه زین حقه دستش تپتی | که در ملک معنی گدائی شهری است

بردن هما بیا یون با به ملک چین بشکر خود

بر آ ای خور از برج شاه شهری	بناب ای مه از آسمان بھی
بر آرای خردوس بحر خوان نفس	که در جنبش آورد لبیل جرس
بخواه ای گل از جام داد خوشتر	که بی می نمی آیدم یاد خویش
بجنده ای لبیل در بوستان	که باشد بسی خالی از دوستان
بیار ای طرب ساز سازندگان	که تاجان بیازند بازندگان
بزن چنگ در پرده ساز دل	که از پرده بیرون شد آواز دل
بپرده سرا ببلان می سرا	که پرده سرایان شدند رسرا
بسی سرو از اودکان گویال	نوا ساز نالندگان گویال
قدح گویه مجلس در افکن خروش	که رفتند مستان می کش زهوش
بر آرای جرس ناله از کاروان	که محل برون می برد ساروان
خروشان شوای طبل بر پشت پیل	که بر فاست آواز کوس رحیل
کسانیکه در در می سفته اند	چنین با من از هر در می گفته اند
که چون تاج جیشید در زینه جام	نهادند بر طاق فیروزه فام

شته شرقی بر پهل سپید نشست
 درفش از درفشند ه مه بر در
 بمایون برون آمد از بارگاه
 رخ افروخته قاست افراشته
 شکرشده چشمه نوشش او
 چو مهوش نشانند بر محمد ز
 چو زلفش نهادند رخ سوی گلزار
 به پرواز برگردد هوشش بمان
 دبل زن بچوگان درانیده سر
 سپاهی چو مور و طح بجای
 علم بر در چین بر افراشتند
 همه سرفرازان پذیره شدند
 برون آمد از شهر فقور شاه
 بهر برج منزل گرفتگی
 بدیبا می چین چین بر آراسته

سپهر را بفرمود تا بر نشست
 فرس برشته چرخ گردنده خنیت
 چو خورشید تابان زابر سیاه
 جگر سوخته با جگر ساختنه
 قمر بنده حلقه درگوشش او
 به محمد را بکشیدند سر
 چو چشمش کشادند بر مه کمین
 هوا در سر و خیر بر سر بیا
 علم جبهه ماه را داد بوس
 سبکشان عنان گرانشان کاب
 چو آهوی مشکین بچین تا خشتند
 در ایشان رسیدند و خیره شدند
 رسانده خروش تبیره بماه
 بهر منبری سرخاوه شهبی
 بھر گنج گنج بر افراخته

ترخم نوازان نوا ساخت
 بھر جازوہ قُبّہ زرنگار
 گلزار آمد را با سرانِ ستیاء
 با یوان در آورد و زربخشاند
 با وزنگ فقور بر شد هما
 سرتاج زرین بمہ بر فرخت
 ہما یون مہ رو را چون پر
 بزین عمارنی بمیدان ساند
 بپروہ سراجام گلنگ خواست
 لگاران چینی دُر چین کنند
 بچشم آہو و آہوان نیمہ ست
 قمر و خم زلف پرتاب شان
 یکی ہمو کسنبل در آوردہ سر
 یکی عود سوز و یکی عود ساز
 بہر گوشہ ماہی زدہ خرگہ

زھر گوشہ چنگ بنوخت
 بران قُبّہ سیمین بران چون لگار
 چو سیارہ برگردتا بندہ ماہ
 جواہر چوباران بسر برخشاند
 شدش گوشہ تخت شد تکیہ جا
 سراز طارم پیشگہ بر فرخت
 کہ گشتی پر می شیش از خود بر
 چو سر و روانش بستان ساند
 ز پروہ سرانغمہ چنگ خاست
 در آورد تا بندہ مہ را ببند
 بخط ہند و ہندوان بت پرست
 روان تشہ لعل سیراب شان
 یکی چون صنوبر بر آوردہ پر
 یکی دلفریب و یکی دلنواز
 بہر جوحہ از می خرد شان

می بحسب برکت چو خون تدر و
 روان کرد ساقی حقیق مذاق
 تر نعم نوازان بسبب نوا
 شهبان خورده چون از لب عالم
 چو فقور شه را سر افکنده دید
 می دوست کامی بنوشید شاه
 که هم مست می بود و هم مست خواب
 خوش آن دم که رندان مست صبح
 وطن بر در می پرستان کنند
 بیا ای پسر خلیک را ساز کن
 که در دیوستان گدائی کنیم
 که آنجا که با ما دم زدند
 حریفان گزشتند و یاران شدند
 نو ساز مستان نوای بزن
 ببالان ره آور و بخوارگان

برقص آمده چون خرامنده سر و
 شده پیش لعش می ناب آب
 برآورده برسان بسبب نوا
 بتان برده سجد بر شاه که
 بیدان کنیش روان در کشید
 پس آنکه روان شد با رامگاه
 هم از عشق بنمود هم از دل خراب
 بر بجان می تازه دارند روح
 وضو از قدح سوی مستان کنند
 در در میخوارگان باز کن
 ز در جدائی جدائی کنیم
 برفتند و این دیر را کم زدند
 غم آمد ولی غمگاران شدند
 صبحی کشان از سلامی بزن
 که از ره فتاوند آوارگان

خمار است مارا شرابی بده
نوازنده سازستان گجاست
ترنم سرای سرار انجوان
که بر یاد و دگر گشتان در کشیم
اگر بخت رسیده را خام ده
بدرو معان دل ق نیلی بشو
اگر بر فشانیم دامن عجب
تو هم استین بر دو عالم فشان

حکرت گشتگانیم آبی بده
چرخ دل می پرستان گجاست
می در قدح ریز و مارا بخوان
چوستان عاشق فغان پریم
که در مذبح بچکان خام به
که پیش بتان باشد آب و
بدین دل گشتش دامن جفت
جو آئی بدین غمزدان گشتان

رفتن های بیام قصرهایون محروم بازگشتن

قلم در کش ای نقش بند قدم
بهم در کش این غنم را طبق
سبک و لکیوان بچه در فغن
من از دلو آن هندوی چرخ وار
کمان در کش از دست این چرخ
بدریا فغن چتر خورشید را

برین صفحہ لا جوروی رسم
بهم در فغن این کتب با ورق
که در تا بم از چرخ او چون سن
برین چاه سرگشته ام چرخ وار
زن ترک خور گشتش را به تیر
بصحرای فغن خنک ناهید را

برین سرگون کاسه لا جور و
 سرسینده پرده رستان
 که چون نوبتی بر دهل زد و دل
 نسیم بهاری در قصای چین
 نوا سازستان نوا ساز کرد
 های از شکر خوابستی بخت
 بیا و آمدش باز شیرین سخن
 ز باد صبا بوی دلبر شنید
 چو افقی به پیچید و در تاب شد
 در آندم سرشکش گهر ریز بود
 ز خونا به دل ز سرتا بیای
 در آن بحر خون با دل مستمند
 سرشکش چو گلگون بصرا کشید
 بخون رنگ داد از دل دروناک
 بهر شعله که سوز دل بر فروخت

دلم گشت هست زین ترس و
 درین پرده میزد و دم از پاستان
 خرو سحر خوان بجنباند بال
 شد از ناف آهوی چین نافه چین
 عروس چین خنده آغاز کرد
 به تیر نفس جبهه مه بخت
 هما یون گل روی نسرین بدن
 دلش سوی گیسوی دلبر کشید
 ز چشمش جهان غرق خون تاب شد
 که بحرین چشمش گهر خنیر بود
 پوشید از موج گلگون قبا
 گه موج زن بود و گه موج بند
 بدامن گهر سوی دریا کشید
 اویم رخ زرد و کیمخت خاک
 بز و آتش و خرمن مه خست

دلش در غم عشق و غم در دلش
 برون رفته از دست افتاده
 خیالش رصد بند قصر و ماغ
 زبس خون که از چشم پر خون فشانند
 برون آمد و دل ز جان گرفت
 جو چشم بتان گشته مخمور مست
 بر وعده خاک تنگ آمده
 سپیده هماندم که رویش بدید
 چو آن شیر دل گام بر میگرفت
 جرس بانگ مینزد که باش این زمان
 چو باد صبا محرمش می فتاد
 هر آنغ کاندم نوا ساز کرد
 سحر که جو دم سر دمی مینمود
 دهل چون فغان بر فلک میکشید
 سخنها ی هر دواز سحر می شنید

بالتش در افتاده آتش و کشت
 شده پایش از جا و کارش ز دست
 فرو مرده از آه سر دش حیرانغ
 فرو ماند از چشم و صبرش غماند
 زمستی ره قصر و لبر گرفت
 کمانی باز و و تیغی بدست
 وز کوه را پای سنگ آمده
 بخواند بیت مهر و بروی و سپید
 سبک پاسبان نوحه و میگرفت
 که خاموش گردد سبک پاسبان
 به شکرانه میداد جان را بیاد
 برو بانگ مینزد که رو باز گردد
 ولی سرب میبش او باد بود
 نفسهای گرم از فکر میکشید
 نفیر ملک بر فلک میرسید

ز آواز کوشش نمی بود بیم
 فرستای بقصر بایون براند
 زبان درامای هرزه و در
 در آمد بگرد حرم در طوف
 زمانی در آن آتشیان جلوه کرد
 که این لحظه یارب نگارم گجاست
 چون منزل ز ما هم شریف یافت
 بر آ و ر و جادوش تیغ از نیام
 سفیده رخ از چادر شب نمود
 جلالت از خواب سر بر نهشت
 کمند افکنم بر سر بام کلخ
 طوافی برین سبزه گلشن کنم
 ز هر غوغا سر بر آرم و می
 کنم چشم در محراب تالار
 فرود آمد از پشت ابرو

که نتوان زد و نبل زیر گلیم
 بگرد و سر پرده اش خون فشاند
 سنگشت کوه ز رخ همای
 چو عفا که گیر دشمن بقاف
 پس آنکه بر آ و ر و آهی زد و زد
 درین بوستان نو بچارم گجاست
 چه برج است کانه از و تافت
 بر افشاند هند ویش از دانه دام
 نقاب شب تیره از رخ کشود
 ز رخ جاد و شب اگر بر نهشت
 که تنگست بر من جهان فراخ
 بر ایوان قصرش نشین کنم
 هر گوشه باز گیرم غمی
 نهم گوش بر قول دستا سزا
 کند می می کنند بر پیشگاه

چو خورشید روشن بر آمد بهام
 در آمد بچولان و پر باز کرد
 ندانست کورانشین کجاست
 گمان برد کاندم مگر یا سبان
 درین بود کز گوشه بارگاه
 نزد بانگ بر شاه و از محبت
 چو تیر از کمین که کمین بر کشود
 خدنگی روان کرد بر شهر بار
 چو باد از سرودش شه در گزشت
 روان باز گشت از لب بام کاخ
 نزد خنگ در تاب داده کند
 هماندم که پرواز کرد از فراز
 سحر بود و باد صبا می وزید
 صبا بر گل و یا سمن میگزشت
 همه صندل و عود و بار داشت

که روشن کند حال آنده تمام
 چو بلبل بهر گوشه پرواز کرد
 شبستان آن روز روشن گشت
 گران سر بود از شراب گران
 خدنگ افکنی از سران سپاه
 تو گویی که برقی بصحرای محبت
 بیازید خنگ و کمان در بود
 که گردد پایش چو تیهو تکار
 مکرزاده داد و از سر گزشت
 چو مرغی که پرواز گیرد از شاخ
 به پستی در آمد ز چرخ بلند
 بسوی هاشمیان رفت باز
 نسیم بهار از چمن می شنید
 و یا کاروان خلق میگذشت
 میگذشت شکست تا تار داشت

ملک چون نسیم بهاری شنید
 بزد آه آتش ز دل بر فروخت
 رو باد مشکین بزرگان فرت
 ایانا مور پیک بی پا و سر
 هوادار نسیم بران بهار
 گدازنده شمع جمع انجمن
 نشاننده سنبیل از روی رافع
 مطرا کن طره یا سمن
 کشاننده کار دم بستگان
 رسالت بر پای بندان عشق
 برید ره انجام گیتی نورد
 بشیر مبارک دمی نیک پی
 شمیمه فروشن ماران تو می
 ریحی روح عیسی روان درنت
 رساننده نگهت پیرهن

ای وصال

ز باد صبا بوی یاری شنید
 دل باد بر آتش او بسوخت
 پس انگر دوانش فدا کرد و گفت
 و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
 عماری کش کاروان تبار
 طرازنده نقش روی چمن
 نماینده روی گل روی باغ
 ز بالش چمن راهنالی فغن
 نشاننده آتش خستگان
 بشارت ده کار رندان عشق
 هوای شب خیر آفاق گرد
 عیادت کن در دمندهان حی
 پیام آورد دوستداران تو
 به بکری شده مریم آبستنت
 ز یوسف بجنوس بیت الحزن

ز تو باد و دست هر دو چنار
 شقایق کند شعله از تو شوق
 دل لاله خون از سبکبارت
 تو می مرهم درد مندان دل
 ز آتش بود ماه خرگاه تو
 کنی بر نفس ای بستانسرا
 بستان بری آب را موکشان
 چو فرمان آب از تو باشد روان
 نهی محل ابر بر پشت کوه
 روی در من افشان باز ابریز
 چو لاف از هوا دار می کل ز
 ز لطف تو باشد که پوشد چمن
 چو بخشی بگلبن زر جعفری
 ازین باد دوستی که در طبع
 خطی مینویسی سوئی بوستان

ولی غنچه را از تو زرد کنسار
 در آب فگند گل ز دهنه تر
 برفت بریشان ز بیماریت
 تو می جدم شهرندان دل
 ولی آب شد خاک درگاه تو
 زنی خنک در نای بوستانسرا
 سوی برکه آرایش در رویشان
 سزادرگ شود در کابوت روان
 دهمی باغ را از شکوفه شکوه
 پراز مشک از فر کنی استین
 چو اچنگ در جعد سنبل زنی
 ز طشت زری ز گسی پیرهن
 بزرگس دهمی شش درم برهن
 دل غنچه نمیکرد از خنده ست
 بر آب روان همچو آب روان

منم خاک ای باد مشکین نفس
 مده آبروی من آخر بسا
 چو فراش ایوان یارم توی
 توره داری اندر شبتان او
 بکن کاری آخر بجای دلم
 زمانی بدان خورم ایوان خمام
 میاسای بر راه دم در مکش
 فرود آی بر طرف آن بارگاه
 بگردم طوف میکنی دلم
 دساندم که بینی رخ بار من
 ولیکن چو خواهی شدن سوئی
 مبادا برو باد سردی رسد
 با هستگی رود در آن بارگاه
 نخستین بیفتان زدم غبار
 اگر نه انکه راهت بود در حرم

توئی بدم صبح خیران و بس
 که جان فرخ از خاک راه تو باد
 زمین روب قصر نگارم توی
 کنی بر نفس طوف بستان او
 برنجان عنان از برای دلم
 بدرگاه آتشاه خوبان خرام
 بهر بوستانی علم بر مکش
 ز دربان پرده سرا باز خواه
 که بارت دهد در حرم محرم
 بیا و آور از ناله زار من
 مران باد و پا گرم در کوئی او
 دیاش از گذار تو گردی رسد
 مرد در سرا پرده با گرد راه
 پس انکه در آهجو باد چهار
 بچوستان او در نه قدم

بوسه رخ خاک نقش میند
 بخلو تگهش چون رسید فراز
 سبک چون کمر بر میانش پیچ
 با فنی او مهر بازی مکن
 مباد او چون در کسندت کشند
 با هوش رو باه بازی مکن
 میندیش از آن جادوی پر خویب
 چو ابروی او در زه آرد کن
 از و سر کشیدن زناده ای است
 تو ز نهار با او بروی نگو
 و گر غمزه اش گویدت دو برتر
 ز خنجر کش غمزه اش غم مده از
 چو جادوی زلفش کشد بر تو یز
 تو ز نهار که پیش او سر متاب
 و گر ماه من بسته خند ان کند

که در نقش لبستان تو می نقش بند
 بزلفش مکن دست اول دراز
 که در دست ناید بدینگونه هیچ
 به هندوی او ترکتازی مکن
 چو باد بهاری به بندت کشند
 ز خنجر دل چاره سازی مکن
 که بر باید از جان جادو شکیب
 شود از خدنگش جهانی جهان
 که او حاجبی بس به پیشانی است
 بگو قصه در دمن مو بو
 مکن دوری از دی بیک در بار
 روان جان بجاندار لعلش سپار
 که شد حلقه مند و اش شاه چین
 رخ از وی با شفتگی بر متاب
 به تنگ شکر شکر از زان کند

فسونی بخوان بوی که بپذیردش
بکوی خست باغ رضوان جان
گل را از خوان بود در خاک خار
بهارت زیاده خزان دور باد
ز شور مست تاب دل مباد
گمیر از زلف تو شوریده
مرا شور و در جان شیدا می است
مرا جان شوریده در آتش است
مرا بخت بیدار در عین خواب
مرا این دل فتنه انگیز تنگ
چه درمان چو درمان دردم زبست
ولم کز سیر زلف آشفته بود
از ان جعد مشکینش جان برم
در کینه در بند و بکشا ولم
سن از کم شوم از جمالت صدم

بود دم دمی بوی که در گیروش
بر کوثر است رفته آب روان
ولی ز گس غمزه ات در خار
چراغست ز با و وزان دور باد
ز آشک مست پایی در گل مباد
مینا در روی تو هر دیده
ترا در سیر زلف سودا می است
ترا زلف شوریده بر آتش است
ترا چشم مخمور مست و خراب
ترا آن دمان شکر ریز تنگ
مشو گرم چو آه سردم زبست
ز شور بخت ترک جان گفته بود
ولی از کسبت کجا آن برم
مزن آتش غم در آب و کلم
وز از غم بمیرم و بخت با غم

<p> بیاوش ده آنکس که خاک نوشت دلم ممکن آخر چو در دست اگر جان کنم بر سر و کار تو که از شهر یاران تو دل برگیر بیا و آریاران دل خسته را چو آئی سوئی روضه پاک من بیفتان غبار از سر تر بتم که خاری که بر روید از خاک من بر آید چو خون دل زد هست </p>	<p> به تیغش زن انکو پاک نوشت بگو حال آن نقد قلم دست بجان تو ای جان گرفتار تو وزین شهر یاران تو دل برگیر کتابند آن را ز دم بسته را کمش دامن از کبر بر خاک من نشانی ده از عالم قریم بر آرد سر از جان غناک من در آید عطف میر نهت </p>
---	--

نهان کردن مغفور چین بکار او زیرین

<p> مقیمان این گنبد تا بناک که آنها که نقاش این میگردد چو حرف ازل در ابد خوانده اند و بیری کزین تخمه حرفی بخوانند و به از عالم جان زنند دل </p>	<p> بسبری نوشتند بر لوح خاک شناسنده نقش این خاورند قلم بر سر کاف و نون رانده اند قلم را قلم کرد و حرفش بجایند ز خون خاکسارین این آب گل </p>
---	---

قدم نه درین مطبخ دوده خورد
 روان قره طنج برکاسه از
 منہ چشم بر چشمه گرم خور
 ترخم نوازان دستان نواز
 که آندم که سر چشمه آفتاب
 شبه زنگ سر بر زانده شام
 بایوان در آمد شهنشاه چین
 وزیر جهان دیده را پیش خواند
 بفرمود تا خلوتی ساختند
 زنا محرم آنکس که در پیش بود
 بدستور گفت ای جهان دیده پیر
 تو در هر سخن محرم بوده
 مرا التماس کنون از تو هست
 های منوشنگ قرطاس کسیت
 چنین دور گردون جهان میکند

بن بن پای برکاسه لاجورد
 همه کاسه ها خورد و در هم شکن
 که نانی نمی ارزد این قرص زر
 چنین ساختند این پر آواز باز
 فرو شد زیر زمین همچو آب
 در افتادش این باز شرفی بلام
 برابر وی بر چین در افکند چین
 برو آفرین کرد و پیشش نشاند
 ز بیگانه خلوت سپردا خستند
 بر اندک گری المثل خویش بود
 مرا هم پدر هم گرامی وزیر
 بهر جا که بود هم بود
 مگر گیریم در چنین ورطه دست
 که بر مرگ خویشش بیاید گری
 که او قصد پیوند ما میکند

هائیون که فالش هائیون مباد
 بوشاد و مادر برگش سیاه
 مراد دل از وی هزارانم است
 بگیر این سیه رو بدخوی را
 چو شمشیر بر تاشستان خور
 مرکانش چو غم در دل تنگ ساز
 پر یوارش از چشم مردم پوش
 زمین را بوسید و انامی راز
 کدامین گدایم درین بارگاه
 اگر زانکه فرمان دیشهر یار
 برانچم اشارت کند آن کنم
 برد آفرین کرد و غفور و گفت
 بروزد و شتاب کین کاشت
 چو دستور دتوری از شاه یار
 چو زنگس بر پیکره را دیدست

و گر پیش زین بود و اکنون مباد
 مبینا و چشمش دگر مهر و ماه
 در ایوانم از شور او ماتم است
 برانگنده کن بر هوش موی را
 چو گنجش مخان کن در ایوان خویش
 سرایش چو زر بر گل تنگ ساز
 وزین چشم بندش پرد از گوشت
 بدو گفت کای شاه گردن فراز
 که گو دم مشرف بتوقع شاه
 برون آورم مهره از چشم مار
 بیای سمندش سرافشان کنم
 که امی محرم رازهای خفیت
 ستاع چنین در خور باریست
 هماندم بقصر هائیون شتاب
 بیایش در افتاد و گرفتست

ز خمر که بر و ن برد چون مه ز میخ
 چو گنجی بکنجی مکان ساختن
 چو آب خضر در سیاه پیش بُرد
 نهان کرد از چشم مردم چو ماه
 به شکفتن دیوانش در بند کرد
 چو شیرین بدان شوره جایش بُرد
 در آن چاه کنگارش محبوس کرد
 فروشد زیر زمین ماه چهره
 بسردابه در زندگی کرد جای
 بری شد ز ملک سلیمان چو مور
 چو سایه روان رو بدیوار کرد
 ز بس کو بُرد بر رخ از غصه و
 بتفت ز سریش آمد پدید
 فروشد ز نیلی قصب با تپاب

چو گوهر مخان کرد در آستین
 ز گلشن بگلشن در انداختش
 ز خمر گاه مه سوی ماهیش بُرد
 بهش فست در زیر ابر سیاه
 که بی ویه گردد گل رام زرد
 بفرماید بُردا گهی کو برود
 نداند که چون بوسفش گرگ خود
 در شنده و زرد گشته چو مهر
 بتنگ آمد از دل در آن تنگ
 جدا شد ز بهرام و در شد بگور
 هم آوای خود ناله زار کرد
 ز آب رخس برق آتش محبت
 ز برگ ضمیر آن گلشن برسد
 نهان گشت در برگ نیلوفر آب

چو گل روی شرقی جهان گشت
 ز طایوس ترین نهان گشت زان
 چو آمد ز ایوان فقو ر شاه
 ز تارکی دود لهای تنگ
 در آمد بجای مصیبت بموج
 کله بر زمین زو فرو زنده ماه
 عروس سپهر از دل دردناک
 بر آمد بیکبار از چین خروش
 بر آمد غباری ز صحرای غم
 بر آمد غریوار سماک تا سماک
 بر آمد فغان از کبان و بهان
 کجاست بانوی چین و خمر
 درینا که آن کبک طوطی کلام
 شه چین بدروز برگشته بخت
 ز خوننا چشم و خیل و شمشیر

فلک رام این موبد زرد گشت
 گل سبز شکفت زین سبز باغ
 خروشی خورشید بر او چه ماه
 فرود رفت آینه چین بزنگ
 بر آمد بخار طبیعت با وج
 فلک چاک ز حبیب نیلی قبا
 ز طارم در افتاد بر رخسار
 تو گفستی که در یاد آید بکوش
 فرود رفت کشتی بدریای غم
 شه شرق نشست بر رخسار
 که در داک شد خورمی از جهان
 هایلون گلچهره بین بدن
 برودن رفته چون مرغ وحشی ز دم
 بنجا که اندر افتاد از روی تخت
 بدریا در افکند چهر و علم

از روی مصیبت
 از روی غم

ز بهرین موکیزان شاه
 ز برکنده چشم پری پیکران
 همه شهر بادام تر بخت
 چو لاله سمن عارضان غرق خون
 بریده ز سر سنبل مشک بار
 قصار اگر انمایه فرخ صهای
 در انشب شراب گران خور بود
 سحر که چو از خواب مستی بخت
 بصحر اعلم زد بعزم شکار
 زمانی در آن کوه و صحرا گشت
 ز آتش رخان آب افسرده خواست
 ز ناگه خوشی رسیدش بگوش
 بپرسیدگان بانگ و فریاد است
 سواری خطایی در آمد چو باد
 که شب همایون خور می شست

ق

بچین فیروزه حلقه ما و سیاه
 ز خوننا چشم مه منظران
 همه خاک با خون و رایت
 چو غنچه شده هر یک از خود برین
 ننگد زبردیه زر نگار
 مه مهربان شاه فرخنده را
 می روشنش سرگران کرده بود
 چو خور محمد بر کوسه چرخ بست
 دلی پر سپید و سری پر خمار
 فرود آمد آنکه در آن پهن نشست
 ز می مرهمی جان آزرده خواست
 از آن سان که آمد دلش در خروار
 بدینگونه نشیون در ایوان گشت
 که شاه بقای تو جاوید باد
 بپرواز شد تا باغ بهشت

همه خلق زین غصه خون میخورند
 برآمد ز جان شهنشه خروش
 چو خور بر زمین زوکیانی کلاه
 بسی هست و ساعد بدندان بکند
 به پهلوی غلطید بر روی خاک
 فرو شد بخون و در آمد بجوش
 پس آنکه چو دریا در این پیش
 غم یوان دل خسته در موند
 ز بس خاک ره کو بر رفته اند
 همان لحظه تابوت آن گلزار
 نهادند بر دوش شاهان کی
 چو بر تخته بردند شاز روی تخت
 بر و هر یک از دیده اشکبار
 روان از بی نفس او خزان
 چو آمد زور و آزاره مهدش بران

همه شهر بر خاک و خاکسترند
 در آمد دلش در بر از غم بجوش
 چو سه بر درید آسمانی قبا
 بز و نخره و خویش را در فکند
 بر آورد و و دوازده تن
 بر می شد بر و برون شد ز شهر
 خروشان و جوشان بچین باز
 با یوان غفور چین در فکند
 کفی خاک در زیر پای نماد
 همان کرده در دیده نند گلزار
 جهانی ز پیش و جهانی ز پی
 با یوان خاکش کشید و خست
 فشانند گوهر بر بسم نثار
 روان کرده از دیدگان خزان
 چو آمد زور و آزاره مهدش بران

بر پیشش شهنشاه شورید دل
 زیستی که از پای در می نهاد
 هرانگه که فریاد در میگرفت
 گه دست میکند و لب میگزید
 گهی سرتابوت بر می نهاد
 ز خونش شیر میشد کباب
 بغریا و میگفت کای کام دل
 چنین است آئین شرط و وفا
 با سید آن کردم اینجا مقام
 اکنون باز کردم ازین خامکار
 کس امروز بی رویت ای لافرو
 ازان پس که گردنفر ازان عهد
 بران ماه مغفور و مغفور چین
 عروسانه همدش آرای زار
 نخواهد نمودم غم بر روی تخت

همه خاک ره کرده از دیده کل
 زمستی گهی با بر می نهاد
 جهانرا بفریاد بر میگرفت
 گهی بر سر خاک دخن می پیید
 گهی پیش تابوت سر می نهاد
 ز اشکش دل ننگ گشت آب
 ربوده زمن صبر و آرام دل
 چنین بود آن عهد و پیمان ما
 که روزی برم همچو صحبت بشام
 نه دل بر قرین و نه دلق بر قرار
 مبادا بروزمین تیره روزه
 بگنبد رسانند ز رینه مهس
 فرورخت از خرع دژ شین
 مرصع بیا قوت و لولوی تر
 بر مر در درخمه کردند سخت

ز سر چشمه چشم نادیده خواب
 بپس انگ ز گنبد برون آمدند
 بهای جگر خسته پر باز کرد
 زد یو انگی سر صبح انهداد
 نه کس را خبر زونه اورا از کس
 برون رفته از کفر و فارغ زویر
 چو تپهوشکار عفا یابن شده
 بجز کوه میویش هم آواز سنی
 نه روزش قرار می نه شب سگر
 دران کوه و دوز تا بجد می گشت
 گهی با جبرنده چر اگر شده
 گهی بر سر از گوزمان سوار
 گهی چشم شیران نکلان او
 گهی چشم او منزل خواب مور
 گهی بار زهر افکنش یا رغار

فشانند بر خاک مرقد کباب
 ز خون جگر غرق خون آمدند
 بزوبال و زان قبه پر واز کرد
 چو دیوانه در کوه و صحرا افتاد
 غمش بدم و ناله اش منفسر
 بر می گشته از مهر و آئین کین
 چو وحشی مقیم بیابان شده
 بجز غم کسش محرم راز سنی
 نه آرد نگاهی نه آتش حور
 که شد مونس گور و وحشی شد
 گهی با پرنده پر آور شده
 گهش بر گزار بندگان گزار
 گهی بال گوران گس را
 گهی اشک او چشمه آب شور
 گهی بار زهر افکنش یا رغار

کجایم سیدان او تیغ کوه
 زیبا نگش طهور هوا در سماج
 نبود می و بی شراب کباب
 ز می طوبی برگرد هستی مگر
 بماند میان وجود و عدم
 ازین بهر بر جلیت و پوسر
 جو کلانش دورنگی بود و رنگار
 میان ای جوان بخت دشمن
 اگر دستنی خواهی ازو خطا
 جهان گنده پیرست ناپایدار
 یکی مرده و عالمی در غرائش
 سرانجام بیرون بردش میان
 ببرد اگر باد شاگرد گد است

کجایم باگو زمان شده هم کرده
 نه شودش و جوشش زمین با صلیح
 کباب از دل ریش و انگش شراب
 زنده رخته و عمر و آید بدر
 طول از حدیث حدیث و قدم
 که که بسندوست و که آنجور
 تو یک رنگی اندوی توقع مدار
 که در مهره بازیت گرد و کبر
 که نارس است هرگز نگشت است
 که که در میان است و که بر کنار
 یکی ننده و کس بخت و ضا
 ازین قصر قصر و زمین خاکدار
 کسی کو غرو و میر و خد است

عاشق شدن فرینوشن یا بر نود

برون ای از ورطه آفت و گیل

برون ای از قعر و با و دل

ز مقصود کن گمان در گز
 جواهر فروشان جانزای برین
 گزاری برین طاق فیروزه کز
 علم و دانش سیه زن
 فروزنده تاج جهشید باش
 وطن خبر برین سبز محل ساز
 تویی تاج خوشید را بوشدار
 کدام آسمان خورشید نشست
 و گرانقد عینی عیار تو چیست
 بدست جواهر فروشان راز
 که فغفور چین چون بدستور گفت
 هایون بست بر این ماه
 بریزاد خاقان چون آرد گان
 بلوچان دستورش در خلعت
 پیش آنکه هر حضرة را برگرفت

بپا زار گز و بیان در نکر
 بضاعت در یا و کازا برین
 نگاه می درین باغ شش و کمر
 صفیری برین بخت طیار زن
 فروزنده شمع خوشید باش
 بجز قلب اکلیل منزل ساز
 تویی گوش ناهید را گوش دار
 چه در می که کون مکان درج
 و گر عین شعری شعار تو چیست
 چنین دیدم این گوهر و نواز
 که این در بدی بیای نیست
 بنان کرد و در قرآن تیره چاه
 شش با گز و بی جو دلداد گان
 سر چاه آینه بزرگان رفت
 زنج های حضرة در ز کرفت

سہا یون چو آن کلر خان د ابدید
 ہمہ پیش او در نماز آمدند
 ز دامنندہ راز روشن ضمیر
 نبودش ز عالم بجز یک سپر
 بہشتہ لقای قیاسست بام
 در انشب پر یزاد چون در گز
 ز جام محبت چنان سست شد
 دلش چون کبوتر تپیدن گرفت
 چو زلف پر یزاد شد بیقرار
 ز دود دلش جہنم آئینہ رنگ
 چو شب تیرہ شد روز عمرش غم
 نہ اورا بجز غم کے فکسار
 ز گل گلشنش راہی داشتند
 نہ از گریہ شب میتوانست
 خزان غمش را نہ روی بچار

ز شادی خوش همچو گل شکفید
 بسی خون بر اندند و باز آمدند
 چنین یاد دارم کہ دستور سپر
 کہ بی او نفیست روزش بسر
 فروزند را می فریبنوش نام
 جوان فتنہ آن پر بچہ گشت
 کہ از یاد و افتاد و از دست شد
 ز خشمش روان خون چکیدن گرفت
 ز خون دلش شد زمین لالہ زار
 چو آئینہ چمن بر آورد رنگ
 زمین از سرشکش بر آورد غم
 نہ اورا بجز گریہ کس یار غار
 ہمہ گلشنش زعفران کاشتنند
 نہ با بیکس میتوانست گفت
 بدو را عشقش نہ را کنار

چو مهر رخس را زوالی ندید
 شبی بسکه لولو بزرگان بخت
 که در دم نیابد دوا می ز کس
 چو من کام دل در کنارش ختم
 یقینم که پایم بر آرزو گل
 چو شمع شمع خاوری در گرفت
 ز خونابه گلگون بجامون آمد
 ز حبت چون آتش از باد پا
 که چون بال بکشد و پر بر کشید
 پس انکه علم زد بعبور از
 ز سر داب و حال آن گلزار
 گر انما به بجز از ان شاد شد
 بخندید و مانند گل بر شکفت
 که بال شکری خاورد و مهر شاه
 بگشتم بیکهفته در کوه و در

در ایوان قربت مجالی ندید
 برون رفت از خویش و با خویش
 مگر از همای منوشنگ بس
 نشان دل به قرارش و هم
 بدستم دهد دامن کام دل
 ره لشکر خاوری برگرفت
 جیت بخزگاه بجز از داند
 ثنا گفت و پرسش نمود از هم
 که ام تیشیان را بشنم گزید
 سر حقه را از را کرد و باز
 همه ستر پوشیده کرد و تبار
 رو نش قسید غم آزاد شد
 پس انکه برو آفرین کرد و گفت
 بهر منزلی قطع کردیم راه
 ندیدیم از مرغ وحشی اندر

ندانیم کان خسته را حال چیست
 نه از روی نشان میتوانیم یافت
 نه روی ز رول و نه را گزار
 عنان رنج کن تا بکوه و کمر
 جویم مرغ زین داک که بر پریم
 رفتند و گفتند با مهر شاه
 پر از مرغ پرند که زند و ام
 ز گردن دروش عاریت بستند
 چو آهوی صحرایستانان شدند
 بستند بر دیدگان ماه خواب
 بهر کوی بویان بهر در و دیوار
 به نعل سم جرمه رسد و نمود
 زمانی بهر او در افکند و بور
 بهر عرصه آرد و رخ شاه خوان
 بهر دست ز جرم فلک بهر دست

بکوه و بیابان هم او اس کسیت
 نه از چنین عنان میتوانیم یافت
 نه را حتی ریل و نه جای قرار
 بچولان در آئیم با یکدیگر
 بود کاشیانش بچنگ آوریم
 وزان پس بخادند رخ نوی ماه
 تک از زره گور میسجد و دام
 پی نعل در پای کوب زدند
 بهر دازگویی عقیابان شدند
 کشودند از دیدگان راه آب
 بهر سو خروشان بهر جاردان
 ز کوه و بیابان بهر آور و گرد
 زمانی بدریا در افکند و شور
 بهر سپ شان با صبا همگان
 بکوب کوب کوه و کمر کرد و پشت

خردشان چو دریا بهر ساحلی
 گه دست یاکوه شان در کمر
 گهی پای شان با صبا و کرب
 گه گویی خوشیدشان برگاه
 گه باد و کوه شان گفتگوی
 گه چشمه مهر شان آب خور
 سیم از دم سرد شان میگون
 کشیدند در زیر بی کوه و دشت
 شمع از بیابان بدون تابند
 سسیدند زان پس کوه گران
 بران کوه ویری کهن میمند
 کشیدند بر آرد و پیر
 نزد بانگ کا یروم جیسند
 شام با این کوه می کشیدند
 چنین گفت بفراد فرخنده

شتابان چو عطا بهر منزلی
 گهی بچه افکنده با شیر زر
 گه آتش از تاب شان در پهب
 گهی بنیه ایر شان در قبا
 گه باد و دوام شان جستوی
 گهی خاک شان بود و زیر پر
 هوا از سم اسپ شان سلون
 نشان بی شاه فید انگشت
 بسر خیمه سر بر افراختند
 بکوه بروانند که بیسکان
 بر آتک آن دیر بشتافتند
 سری بچو شیر و ولی بچو قیر
 بزمین اشیان مرغ فصل پرد
 مریدان بگوز گستاخ و بار
 در این مرغ فرخنده

که مامدتی شد که بر بوی سوس
 لقا و بر بهر دایم تا خستیم
 ندانیم کورانشین کجاست
 چنین گفت و بیان که پدر
 و لیکن بدین دامن کو پیار
 در اطراف و کادانرا دمام
 علم بر فرازید زان مر حله
 جها بخوی نهرا و روشن گهر
 ز کوه کمرکش به چید رس
 شب تادوره تنگ و منزل از
 فرو راند که کوب را اندر
 فرینوش صنی و در آن شب
 کزان گونه پرواز کرد از هوا
 به پیشرو و رز و کای غزال
 چو غصه از این کوه بی کشید

که نشیویم آفاق را اندر سپه
 بهر آشیان سبز افروختیم
 بدین منزل آگاهی از دل گشت
 کسی ملاقات گزینید ما
 و در شهرلی خورم و سبزه زار
 گل و چرا و شتر و گنم
 بهر سید عال و ی از قافله
 بهر آفتاب شبنم و گل شیر
 بهر معنی بهر ویداد نند رس
 رخ آورده و سوا شیب از افراز
 مصلح و خست خورم بر آورده
 ز شیرنگ بهر او شمع
 فرو و آید اندک و چون آید
 فلک ز برای بر یکی ز در این
 بهر یون فرو راند و هر کشید

بر اندند تا صبح چون باو سخت	بر آن کار و اگر کشیدند خست
رسید بخواب و فریادش کاروان	و آگاهی یافتن از حال هم او باز بشهر
چو بجز او شنیدند فخته را	نظر کرد بر کوه باد پایی
همه کاروان دید و در غدار	زده نیمه اگر دلب جو یبار
در و کوه و دشت از شتر گشته	بدانست کان که بود از شتر
فررگان گردکش و سرفراز	روان همچو کشتی ولی بی جهاز
همه ز آذخاکشته اما خوش	برهنه ولی جمله پشمینه پوش
همه راه بینان صاحب قدم	بگردنفر آزی بعالم علم
همه بر و باران صاحب سکون	قدم تا نخاده نه جاده برون
همه تا بهاشان بگردان جنگ	چو چنگ آمده از بریشم تنگ
همه کوه کوته و بلند کوه سرین	همه راه پیمای همه راه بین
خطاده همراهی یک دیگر	یکایک بستی بر آورده سر
بیک شسته با یکدیگر شان نزاع	بقول عرب جمله صاحب سماع
فرود اندر شتر یک و یک	ببین آنگه زد بانگ بر سازان
که بپایان می نرسد	بین مانمن کو بهناوشن که بود

ندید کاندم که پرواز کرد
 همای چو پیمبرم چه پر کشاد
 در اندم که طوطی شکر شکیست
 کسی شکر از پیش او برگرفت
 معجز نبی که فصل بهار
 چنان بنده سرو آزاد بود
 چو آزاد سروشن پادشاه
 بشکیر تبیل چو گل ماندید
 ندید کان مرغی بال و پر
 ندید شاهای برین تختگاه
 ز شاهای ملواند لشکر جدا
 ندانم چو آید بصری فستاد
 شتران جوشند گفتاری
 ندیدیم شصت رین بگذار
 کسی میکند ناله و رندگی

کجا سایه افکند و پر باز کرد
 بکاف تخیر نشین سخاوت
 برون رخت از ذوق شکر نیست
 شکر چون ندید و فغان در گرفت
 علم بر چین میزد از هر خدای
 که ملک جهان پیش او باد بود
 هوای شد و سر به هوا نهاد
 بز و غره و زیباغ میرون پرید
 کجا آشیان کرد بی بال و پر
 دریده قبا و فلکند کلاه
 دمش و دوزخ و عهد مش اژدها
 و یا همچو ماهی بد ریافتار
 طغر میریت با و شهرت نصیر
 و کن برین دامن گویسار
 خند شب تیره تا روز پاک

ندانیم کان ناله زار صیبت
 همانا اسیر شما آن بود
 چو بکشید بجز او کشور کشتا
 مرا و ردل آید که آن پیل تن
 که آن ناله شنای بود
 بر انگیزید تگاور ز جا
 بیاتما ازین داکه بر پریم
 بگفتند و گیران بر انگیختند
 بدان دامن کوه در تاختند
 چه دیدند در دامن کوهسار
 ز چشمش روان گشته صد چشمه آب
 بقایش فنا و وجودش عدم
 همیکه تنش چون هلاک شده
 ز خون زرگس ارغوانی شده
 سببی سرو او همچو سبیل زخم

و ز انجا به قیدی گرفتار کیست
 و یاصید نخیر بانان بود
 فرینوش را گفت کای میکی است
 درین دامن کوه دارد وطن
 نشان چنین هم ز جای بود
 که مرغی در نبود الا هما
 همانا که بازش بدست آوریم
 به سم خاک در چشم مهر ریختند
 بران کوه سیرق بر افراختند
 ق ملکه داده مانند ابر بهار
 متی بر زرد و دلی پر زتاب
 عیشش عنا و ندیشش ندم
 هلاکش لبان خیالی شده
 ز حسرت گلش زعفرانی شده
 سمن برگ او همچو خیری زخم

نه بر سر کلاه و نه در تن قبا
 چو آواز پای سواران شنید
 چو مرغ پرند برون گرفت
 چو جادو ز حرز و چو دزد از سر
 برآمد ز جای چو باد از ختن
 به نیزنگ و افشونش کردند رام
 بگفتند چیرگی بایست گفت
 ملکزاده رو بر فرازی نهاد
 فریوش بفراد فرخ نهاد
 بنزدش دریند آمدند
 بعد لایه گفتند کاهی شهریار
 چرا بر درو کوه گردی مقیم
 چرا دسم خون خود میخور
 گه بر سر کوه مسکن کنی
 گه بر دیابنی چون ننگ

زنده رفتی لغا و در خاک
 از ایشان چو آتش عنان کشید
 چو وحشت رننده رسیدن گرفت
 چو تپه بوز بانو چو کدک فسر
 بحسب از نظر همچو برق از دگر
 باز می کشیدند باز درین بدام
 بگفتند از یک شایسته است
 در ایشان نظر کرد و باز ایستاد
 بگفتند از کوه زمین چو باد
 طیب خاک و نقشبند آمدند
 بر بریدن شهر و تاجدار
 چو آباد و دام باشی ندیم
 چرا هر نفس آب خود میسر
 گه در بیابان نشین کنی
 گه بر بخواهی چون ننگ

چه دانی ز مرگ همایون سخن
 نه مروست آن شمع مجلس فروز
 غریبه که او ماه کنگان است
 تو خوش باش کا مرغ دستا نرا
 اگر باغبان باغ را در بست
 چرا از هوا در نیاید بباغ
 بیاگان همی سرو طوبی حرام
 هنوزش بطرف چمن منزل است
 سجاد آترمان کو بجنب زجا
 ترا گرو و شیون از بهر کسیت
 مخور غم که آن شمع سیمین است
 سوادش و شمشاد شعله خنده را
 بایوان فغفور چین زن علم
 بر آوز زبیر زمین ماه را
 چه غم داری از بازی بخیل و پاد

که آن جمل مکر است و ترویر و فن
 تو هم همچو پروانه چندین مسوز
 کنون همچو یوسف بزندان است
 چو کبک در آید بر بستان است
 نه مرغ سحر خیز را بر بست
 که تا از حسد بر کند چشم تراغ
 بوی تو در باغ دارد مقام
 هنوزش دست تو پا در گل است
 در اندازدش تندبادی ز پا
 برین خاک ره بدون از بهریت
 بسروا به در زنده دارد و طرا
 در آور شب رنگ بهر ادیا
 مدار از هزاران جو فغفور غم
 و در آوز زبیر زمین شاه را
 چه بر روی چه اندیشه از هزار

ملک چون بدان نکته ها گردگوثر
 ببارید خونابه از چشم و گفت
 همایون نباشد چنین فالها
 اگر زانکه از مهر دم میزنید
 بگوئید کاغذ شیرین نفس
 ترنم سرای گلستان کیست
 اگر همچو گنجش مکان در دل است
 لب حضرة آن شکر لب گنج
 در اینجا کنم خویشتن ما هلاک
 چو بیرون نشد بگز مانم ندول
 ماگر من مانم درین غم چه پاک
 فریوش بر خاک ره افشاد
 گدای درت در جهان هر که هست
 کمون با من از عهد و پیمان کنی
 بگویم بجانست که جانان گنج

زواری میبوشی آمد بهوش
 لعل چون تو از زرد کشتن نهفت
 ولیکن بسی است این حالها
 دم صدق چون صبحدم میزنید
 کز نیسان گرفتار شد و رقص
 فروزنده کاخ و ایوان کیست
 بزرگ میشش کجا منزل است
 سرچاه آن ماه نخب گنج
 که هست آن پرچم در زیر خاک
 چرا بی نشن جای شد زیر گل
 چو او زنده مانده است در زیر خاک
 که شام فلک خاک راه تو باد
 خدای سرت در جهان هر چه هست
 که کار دلم را بسا مان گنج
 شبستان آتشم خوبان گنج

بشرطیکه بر بنده رحم آوری
 شدم بنده سرو آزادۀ
 در آمد شیبی لعبی می پرست
 بنده تو آورده ام داد زو
 شیه نامور گفست کای نیکنام
 که شمشاد از انگونه دل بند نیست
 که گزین پریر و نیم آری مقام
 به بنیم شیبی کانه خمر گه
 بر ارم مراد دل ریش تو
 بریزاد خاقان اگر خود پرست
 رسانم بهیج تو چون اختر عشق
 در آمد فرینوش عالی نژاد
 پس انگه حبشند همچون ملک
 ببا و صبا بر نهادند زمین
 سوی شکر خاوی خشت

غم کار این جسته خاطر خوری
 گرفتار زلفت پریرا ده
 دلم برد و در زلفت شوریده است
 بفریاد من رس که فریاد زو
 بقدر هما یون طوبی من ارام
 وزین راست تر هیچ سو گزید
 ز لعلش دلم دارسانی بکام
 بکافم در آید چو سرو سیه
 بپریم چو سمیع سحر پیش تو
 دیا فی الملش شمس خاوریست
 در آرم بدیع تو چون گوهر شر
 تا گفست پیشش زمین بورداد
 کشیدند که کوب بر انگ تنگ
 چو با و خلق رخ نهاده بچیر
 وز انجا بچیر سر بر افراشته

ز سیم دلیران پولاد چنگ
 لنگاوریراقان بگردار برق
 سرافکنده بر خاک ره سرور آن
 پلنگان شده گشته دریا پیل
 فتاحله آورده همچون پلنگ
 پراز کاشه سر همه صحن خاک
 بر آفاق گردن بر آورده سر
 ز شیر فلک چرخ سیریده سر
 کند سواران پراز تاب و چین
 جهان در جهان گشته در خاک است
 سرافکنندگان در سرافکنده گی
 شتابنده بر تازیان خازیان
 ز گشته بهر سو صد پشته پیشتر
 جهان بر دوش گشته تار و تنگ
 زده بهر لحظه بر گوشه ها

شکسته دل شیر و پشت پلنگ
 زده نعل بر فرق سلطان ترتر
 علم موکشاده بسوگ سران
 روان سیل خون همچو دریا نیل
 اجل باز کرده دهان چون پلنگ
 طبقهائی گردون پراز جان پاک
 عقابان ترکش بر آورده پر
 ز چنبر برون بسته گاو سیر
 سر سرفرازان پراز خشم و کین
 همه روی صحرا پراز پا و دست
 شده تیره سر چشمه زندگی
 خروشنده بر غازیان تازیان
 شهنشاه بهر سو صد پشته پیشتر
 بحیرت بمانده در دوه و سنگ
 کمان گشته بار بر بنا گوشها

بر آورد و عنقائی خور بال زار
 خبر شد یقینان درگاه را
 بدون آمدن از حرم جنگجوی
 بر آید و رفته ابرایش درخش
 در آمد سپاه و بر آمد باده
 جهان پر شد از بانگ دینیه خم
 بر آمد خروش از دم کرتای
 بایوان مغفور در تاختند
 چو بر کوه پیل بستند کوسر
 که شاه بفرمای تا در حرم
 ملکزاده گفت ای جوان باش
 بقول تو این پرده را کم کنند
 تو خوش باش و در دل منبار غم
 پس آنکه خبر شد به مغفور شاه
 بچشید مانند دریا سبیل

پدید آمد از آشیان زال زار
 که از چاه بروند آنگاه را
 بخاده سوی شاه فرخند رو
 بسان تهنیت بر انگشت خنجر
 صهییل سواران و گرد سپاه
 تیر رسید شیر از دم گاو دم
 بچید لشکر به یکباره بجای
 علم بر سر قصر بغر خنجر
 فریوش بر پای شاه داد کوسر
 مبادا کسی بنهد از و علم
 ز قید غم و محنت آزاد باش
 بزرگان ازین پرده کی دم زنند
 که بنود حرامی مقامش حرم
 که شد تیره گردون ز گرد سپاه
 بزدخت بر کوه زند و پیل

در گنج بگشود و زر برفشاند
 همه جنگجویان بر خاشاک
 همه کوه کوهان بولاد خا
 علم برکشیدند و در تاختند
 چو لشکر در آمد بر آید به ابر
 بر آمد قیامت ز آواهی نا
 شته نامور کرده از بھر نام
 ز گردان سیه گشت چشم بهر
 ز گرد سواران چرخش و تاب
 رخ شاه گردون شد از بیم زد
 ز خون یلان کوه و صحرا چین
 زمین گل شد از خون لشکرشان
 بنوک سنان شاه روشن گهر
 جوانان زده غره بر پیر چرخ
 نیر کوه افتاد از زخم تیغ

در
 زمین
 زخم

سپاهی چو مور و ملخ بر نشاند
 بکین حد و بسته هر یک کمر
 شد مخرق آهن ز سر تا بیک
 بیدان کین بر بر افروختند
 ز روئنه خم بانگ چرم تیر
 مگر صور بود آن نفس نای نا
 ز بولاد جامه زالماس جام
 ز سهم دلیران بلرزد مهر
 شد اما شسته چشمه آفتاب
 بر از خاک شد چشمه لاجورد
 بوج اندر آمد چو دریای چین
 بر از خشت شد قالب آسمان
 فردر بجهت طرف کوه و کمر
 تمانده ریش در دمان تیر چرخ
 سراز تیغ بانان چو باران تیغ

ز سیم دیران پولاد چنگ
 لنگاور اقان بگردار برق
 سرافکنده بر خاک ره سرور
 پلنگان شده گشته دریا پیل
 فنا حمله آورده همچون پلنگ
 پراز کاشه سر همه صحن خاک
 بر آفاق گردن بر آورده سر
 ز شیر فلک حیرت بریده سر
 کند سواران پراز تاب و چین
 جهان در جهان گشته در خاک است
 سرافکنندگان در سرافکنندگی
 شتابنده بر تازیان تازیان
 ز گشته بهر سو صد پشته پیشتر
 جهان بر دوش گشته تار و تنگ
 زده بود هر لحظه بر گوشه ها

شکسته دل شیر و پشته پلنگ
 زده نعل بر فرق سلطان شرقر
 علم موکشاده بسوگ سران
 روان سیل خون همودریا نیل
 اجل باز کرده دهان چون پلنگ
 طبقهائی گردون پراز جان پاک
 عقابان ترکش بر آورده پر
 ز چنبر بدون بسته گاو سپهر
 سر سرفرازان پراز خشم و کین
 همه روی صحرای پراز پاودست
 شده تیره سر چشمه زندگی
 خروشنده بر غازیان تازیان
 شهنشاه بهر سو صد گشته پیشتر
 بحیرت بمانده در دوه و سنگ
 کسان گشته با بر بنا گوشها

قضا و نهیب و قدر و رگز
 زمین لاله خیز و هوا لاجورد
 بهر کوی از پشته ماکشته
 بهر کوه دشت و همه دشت بغل
 شده غرقه خون بدریا هتنگ
 تاک تیغ و در دست و بر خصم چیر
 ز ناگه دلیران ایران زمین
 بجیل شه چین در آید شکست
 نه جای قرار و نه روی ستیر
 شه شهسواران عنان داوآب
 قضا ما به فقور چین در رسید
 رخ آورد و پیش سبک پیش رفتند
 بر آورد و از پیل و از شاه گرد
 پیا زید جنگ و بغل بر کشود
 بیک ره بشد پای ترکان زجا

اهل کست و پای اجل تند و تیز
 ششیم ماه درخ مهر زرد
 بهر سوی از کشته ماکشته
 همه دشت کوه و همه کوه لعل
 ز شیران گریزان بصر هتنگ
 سپه نشسته بر جنگ و از عمر سیر
 کشودند بر قلب شکر کمین
 بشد کار ترکان بیک ره زد
 نهادند ناکام رود و رگز
 بخون سواران سنان داده است
 شه چین جوان شیر دل باید
 شه پیلین اسب را در جهانند
 بز دشت رخ و شاه ملامت کرد
 به خنجر سرش را ز تن در ربود
 شدند آنهمه سرکشان زیر پا

بگوشا رشتد چینیان را علم
 چو چوگان سواران پر خاشخو
 زمین شد عیار و برآمد باوج
 کند دلیران خاور زمین
 سمند سواران شامی ترا داد
 خدنگ افکنان هر یک از بیم جنگ
 ز بس سر که شهزاده ازین بکند
 ز بس کشته کا افکند بر عدوشت
 چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ
 شه شهسواران ایران زمین
 بفرمود تا هر که بود از سپاه
 هماندم که آگاهی آمد بشهر
 چو غنچه هایون نسیرین بدن
 بقتدق کل از طرف بستان بکند
 در افکند آن سبیل مشکفام

بزودنای ترکی دگر بار دوم
 ز تن میر پودند سر همچو گوی
 جهان گشت سحر و رآمد بموج
 چو موی سر افکیان پر ز صیر
 زده آتش شک در جان باد
 کمان می فکند همچون خدنگ
 زمین گفت تاکی زمان گفت
 جهان گفت بس کن که از حد گزشت
 ز خون عرصه خاک بگرفت تنگ
 علم زد بر ایوان فغفور چین
 عنان را به پیچید از آورد گاه
 که گشتند فغفور چین را به قهر
 بخون ورشد و چاک زد پیرهن
 بلو لوبر آورد در جان زقتد
 بیای سبیل سر و طوبی خرام

بنفشه بر افشانند بهشتین
 فرو برخت از چشم سگون شراب
 به خلق از آن ماییم دردناک
 جهان را سمن است آئین کیش
 کسی کو بود بر جهانی سیر
 چو خوشید هر کو نماید جمال
 اگر بر در ستیج نوبت نبند
 چو ابر از زنی سایان بر سما
 اگر بر سر تخت داری قرار
 جهان را نمانند باقی کس
 سحر بر سر شاخ دیدم گل
 اگر زانکه بر خویش خندی ست
 چو دانی که دوران ندارد نشأت
 چو شوکت نامی بر دل نبند
 فلک نهک اندمتم پرور

بپاشید عتاب بر یا سمن
 ز باد احم بر برگ گل زد کلاب
 نشسته کیهنه بر روی خاک
 که بر خطه بیگانه گرد ز خویش
 بمیرد چو گوید جهانش بسیر
 بود روز بازار اورا ز حال
 مشغره زانکت نبوت رنند
 چو قطره بود باز گشت بجا
 نه بینی که تحت تو بندست دوار
 بماند خداوند باقی و بس
 که گلبانگ میرد بر و بلبل
 دلی کار ناید بدین خنده راست
 یک امروز فردا است دور بقا
 برین شوکت و رنگ بوی محمد
 میا موز ماروت را ساحری

بود رسم این شا بد دل فروز
 ورین پرده هر جانوائی نهند
 بر اید ازین گلشن ولسنیر پر
 که در باغ دیدست سر و لبند
 کشیده ورین دیر پاینده نیست
 مکن خود پرستی خدا را پرست

که گاهی بود ساز و گاه پیش سوز
 بجای نوازند و جایی زنند
 که ناله زار و گاه بانگ زیر
 که دوران گیتی ز بخت نکستد
 که دارنده دیر را بنده نیست
 که هر کو خدا را پرستیدست

دستان

بیارای ای باغبان باغ را
 بکش فرش فیروزه بر طرف باغ
 سمن را ز دامن بر افشان غبار
 در باغ بکشا که دل بسته ایم
 ریخ لاله پر قطره تراله بین
 زن تخت کاوس بر تخت باغ
 می از دست سرو گل اندام خواه
 که دستان ز خود خیمه بیرون نهند

چو گلزار فردوس کن باغ را
 بر افروز در گلشن از گل چراغ
 چمن را ز گلبرگ بر کن کنار
 بفر ما مفرح که دلخسته ایم
 می شاله در ساغر لاله بین
 بکش بر طاوس پرو ز باغ
 چو گل چاک زن جامه را جام خوا
 اگر باره پیمان در خون زنند

بهستان کشیدند خشت صبح
 بسته علم بر تریاز و ند
 صبحی کنان می خون دل
 سزا پرده در بوستان میزد
 درین وادی از سر قدم کرده اند
 جو مرغ چین ارغوان ساز شد
 فرو گفت در گوش مرغان خرد
 سرائی تدوین و ستان سرا
 که از انگبین چون گیس دور کرد
 جنبیت بر و سازد از اور و گاه
 جو خور بیرق از برج سه بر خشت
 جو خسرو شیرین لبان خواست
 در آینه چین رخ یار بست
 و رگبخ بکشد و گشته مار
 رطب خورده و آتخوان خسته

چشمیدند راج و چنانند روح
 ز کاشانه خرگه بصحرای زدند
 ترسم نوازان قانون دل
 بدستان ره و بوستان میزد
 بجای همه ملک جم خنده اند
 گل ارغوانی دلش باز شد
 که گل شوهر است و شقایق عرو
 بدینگونه بوستان زدند از سما
 بوی عسل دفع ز نور کرد
 علم زد بر ایوان غفور شاه
 ز نه ترک طلسم کله بر فرخست
 رسید از لب لعل شیرین لجام
 به چین سر زلف دلبر شست
 ز اغیار سیریده و برده یار
 خریده گل و خار بفروخت

گزاشته ز نادر رسیده به نور
 چو پیر و زنده شاه فیروز تخت
 چو سلطان مشرق برآمد بگاہ
 سرایر و ده بر چرخ اطلس زده
 همه سرفرازان مایهین و چین
 همه شهر یاران کشور خدا
 ز بهیم پلنگ افکنان چو پیل
 در آن رشته شامان ترک و عرب
 سرانی غلامان زرکش قبا
 نخاده اسیران گیتی پناه
 چهارنجوی بنشته بر تخت زر
 زنا که فرینوش چینی چو برق
 بستش سر دست و تور پیر
 در شنده آورو با خویشین
 بزرگان همه صحن دیوان

نظر گاه فردوس منظور طرز
 ز دندش در ایوان فیروز تخت
 زیاقوت بر سر نخاوه کلاه
 علم بر دایق مقرنس زده
 نخاوه سربندگی بر زمین
 فکنده سر عجز در پیش پای
 ز دور استاده فلک سفیل
 ز بهیت چوپیه فرو بسته لب
 دور وید زده صفت بگرد سرا
 سر چاکری بر دوش بارگاه
 جهانی پیشش در افکنده سر
 در آمد روان از در شاه شرف
 که او را پدر بود و نه زبیر
 چو شمع درخشنده تیغ و کفر
 بساط همایون بوسید و گفت

که فلک بجهان و در چرخ تو باد
 بهواجری صند بر تو باد و ملک
 بران هر سب و ستیاری تو
 اگر میکشی خمن این پر گناه
 و در رحمت آری بجان بنده
 اگر زانکه آید خطای بدید
 جهان و نیز ماسود مغفوری بود
 ز بهر دل این سرافکنده است
 که بر این جهان دیده رحم آورد
 که بپرست در قید ملک است
 چو بلبس بدستان در آمد هما
 لب شکر افشان شکر دیز کرد
 بپاسخ چنین گفت کای نه جوان
 اگر زانکه بد کرد مغفور و بد
 ز بهر جان این عزادار شدن

نماند زمین روبرو او تو باد
 دعا گوی قدر تو باد و ملک
 همه گردان طوق وادان تو
 حلال است بر جان سپار شاه
 کند بندگی کو تا زنده هست
 بدان و این عفو باید کشید
 به بخشای جرمش که معذور بود
 که هم بنده زاده است و هم بنده
 و زان در گزاری و نین بگری
 جو از راه افزاید از خون پیر
 چو طوطی شد اندر سخن قند خاک
 همه مرز چنین را شکر خیز کرد
 جهان جسم و لغت جواب روان
 ز تعظیم حبشید آنچه باید پیشید
 غم دور و بر مار داد و شکن

<p>نکستم نهانند همایون بغال بیتی را چنان زنده در گور کرد شد اکنون چه بهرام محبوس گور هر آنکس که چاهی کند بر گزار پس آنکه جهان دیده را پیش خواند بدو داد دست و زارت دگر بفرمود تا جام می در سبید در خشنده آتش در آب افکند عقیقین لبان جام برداشتند قدح نوش کردند وستان شدند</p>	<p>شد از دست خود لاجرم پایمال همی را چنان جرم بی نور کرد شده مار همچو ابره میخانه مور نخست او دان چاه گیر دقرار بیوشاند تشریف و پیش نشانند چو تیش بجوزا بر آورده سر ترخم نوازید و ساغر دهمید بمی تاب در آفتاب افکند زیاقوت می کام برداشتند چو شب شد بسوی شبستان شدند</p>
---	---

رفتن همای و همایون بسمن بار نوشتاب و عشرت کردن

<p>زایوان چو بر فاست او آگوسر سبیده بر خنیا رست رو می مهر و جام ز رخسار بنفشه در دوند گل کاشتنند</p>	<p>بکیوان در آید خروش خروس نهان کرده در زیر نقاش ز سیاه آتش بر افکینند چمن زار سبیل بی داشتند</p>
---	--

ملکه داده از خواب بیدار گشت
 بروی همایون قدح نوش کرد
 دلش با سر زلف او بسته عهد
 شکر چین شد از پسته تنگ او
 ز لعلش قیج حبیب نقل از دهن
 پر بچهره از مهره بر افکنده شب
 که بادا بکامست همه روزگار
 بجای توای شاه فرخ نژاد
 کنون چون در دوست پر سنبل است
 چمن باغ خلد و سمن جوریت
 شقایق دگر سر بر انداخت است
 چمن راقبای سمن در بر است
 بباغ سمن زار دارم هوا
 بفرما که ترن شبتان کنند
 سراپرده بر لاله زار اندازند

و گزاشد اروی دو شین بنخواست
 خرد را بیک جرعه میوش کرد
 بهستی بهستی بردن بروید عهد
 مداد بخت از زلف شیرنگ او
 گل از باغ رخسار و قند از سخن
 بشکر فشانی بر آورده لب
 شبت روز عید و خمریت بهار
 بر آنکس که بد کرد شکش مسبار
 ز بلبل همه باغ پر غفلت است
 عروس گلستان گل سوریست
 می لعل در ساغر انداخت است
 سمن را هوا چمن در سر است
 که گل بی گل امروز نبود روا
 ز کاشانه آهنگ بستان کنند
 علم بر لب جو یاران زنند

جوشیده شد در زمان برشت
 جنیت ذالیه ان بعوا دوانه
 ز دخت پیروزه بر پیشگاه
 پر می بیکر ان مجلس استند
 بجام عقیقین در آویختند
 نو اگر بتان چنگ بنواخته
 بر آدای را شکران درمین
 زباده تر خسته جان یافته
 ز جره لب جو عقیقین شده
 رخ گل ز مل لاله رنگ آمده
 روان باوه و در سایه شرح بید
 لب ساغر از لعل شیرین لبان
 سمن آب گل بر گل روزوه
 ز گل روی باغ ارغوانی شده
 عروسان بستان کشوده نقاش

صنم نیز در هودج زارشت
 بباغ سمن زار نو شتاب راند
 خروش سخانی برآمد به ماه
 ز سمن بران جام زرخواستند
 عقیقین می اندر قیوح بختند
 گهی سوخته عود و گه ساخت
 کهی سرور قاص و گه دست زن
 زنی چشمه آید ان یافته
 نباتش همه جان شیرین شده
 ز گل لاله را پالینگ آمده
 شده روشن از باده چشمه سید
 شده چون لب یار شیرین زبان
 بنفشه خم اندر خم موزده
 ز سبزه زمین آسمانی شده
 بر بجان مشکین در انگه آید

ز لب نوش خندان شکر بخت

روان صراحی رسیده بکام

کلی بچو مل در کف دست شاه

دل غنچه چین بسته دیده تنگ

ریا حین علم بر گلستان زده

عروس چین هله پوش آمده

بنفشه خم سوی بر تافت

نسیم چین نافه مشکبار

صبا آتش گل بر افروخته

نخاده سمن در چین صندلی

ز بس لاله خیری و گاو چشم

بکام دل دوستان بوستان

کشوده صبا برقع از روی گل

بر ازگر پدید صحن چین

قدح نوش مستان بستان فغان

ز سو مشک بر نترین بخت

روان خون مرغ صراحی بکام

ملی بچو گل بر کف دست شاه

گل زده و چون دورا مین بزرگ

شقایق و غم از می ریستان زده

ز بلبل چین در خرد و شر آمده

ز باد صبا روی بر تافت

نسیم خن بر همه مشکبار

دل لاله بر برگ گل خسته

چین خستنی و سمن صندلی

شده زهره با خیره برگاو چشم

شده بوستان خودم از بوستان

سوطر شده عالم از بوی گل

همه گر پدید مشکبار خن

قدح کرده بر آب بستان فغان

گل از گل شده و پرتاوس شاه
 صیومی زده کبک بر شاخسار
 بنوبست غزلخوان شده خفته
 ز باد صبا چین در ابرو آب
 بهاری زهر شاخ سر بر زده
 عنادل ترنم نواز آمده
 شکوفه مرقع در انداخته
 شده کبک هندوچه نترن
 رسانده پیام از بهشت برین
 که خوش باد این عیش بر دستان
 جواز سبزه فیروزه گرد چین
 بود غنچه خندان بران شگل
 فلک جام فیروزه برداشته
 ز زنگش اشارت که چون گل نیال
 که ایام در و جدای گزشت

گل از گل شده جام کاوس شاه
 نوا بر کشید زهر شاخسار
 بر آواز قمری نوا ساخت
 چو زنجیر موسی بتان روی آب
 نگاری بهر کاخ سر در زده
 گل از خوشدلی خرقه باز آمده
 ریاحین کلمع بر انداخته
 شده ابرسقای برگ سمن
 صبا از شمال و شمال از زمین
 که باد هست بی دوستان بوستان
 ز فیروزه فیروز باید شدن
 که باشد چو گل در چین تنگدل
 سر از جام فیروزه بفرشته
 ز بلبل تبارت که چون گل سنال
 ز دایر فلک به وفای گزشت

دمی کشن نفس لکین نفس خوش دم است
 جم و قتی از جام می خواه کام
 چو دستت دهد باده خوشگوار
 اگر مهر بانی نظر کن بباغ
 چو درخشش لاله افتاد مشک
 ملک جام همیشه برداشته
 سراغکنده چون نرگس نیم است
 بستی می تلخ شیرین گوار
 بگفتار ضیاء گران کرده گوش
 پر بچهره ساقی مه سیم تن

ز عالم بر آسا که خوش عالم است
 که خبر برکت مهم هست جام
 غنیمت شمر خاصه از دست یار
 بهین بر دل لاله از مهر داغ
 دم از آتش ترزن و آب مشک
 شب از روی خورشید برداشته
 گل حمری و خمر گلگون بدست
 بدست سر زلف مشکین یار
 بر رفتار مه پیکران داده هوش
 بست بر نیان پوشش پنهان

صفت شراب

بلدش در آورده دریا سرد
 می رفته زو آب آب بهقم
 بباغ ارغوان و بیدان کمیت
 فروغ دل و نور چشم قبح

عقیقین شرابی چو خون تدر
 چو خون سیاوش در جام جم
 بیخاد قندیل و در شیشه زیت
 تن جام را جان و جان زافرم

سبیلِ سراجی و خورشیدِ طاس
 شبِ افروز و بهبانِ قندیل و دیو
 درخشان و دوشِ چو شمعِ فلک
 زلالِ روانِ بخشِ عنبرِ نسیم
 زده آب بر آتشِ آفتاب
 بزمِ مجلس و او عقیقِ یمن
 می آذری آتشِ کوشری
 عوِزِ خاورِ ساغر و ماه و دن
 می لاله گون لاله زار و سان
 سرو و صریحان و ریحانِ روح
 جوانِ رامی و درخشِ لاله پیره
 گل و بلبل و آبِ بستانِ فروز
 می لعل و ساغرِ کوشری
 بروزِ آفتاب و شبِ ماهتاب
 بهشتِ طرب خانه سبیل

نریایِ خجانه و ماه کاس
 چو سلطانِ ستاره و نگارِ سیم
 فروزانِ صافی چو جانِ ملک
 از ویرِ برنا و مسکِ کریم
 شده پیش او از حیا آتشِ آب
 چمنِ نرزم او شمعِ نرزم چمن
 گلِ خیری و آبِ اسکندری
 فروزانِ از و انجمِ انجم
 گلِ شکو و زاله لاله مان
 چو عیسی روانِ بخش و همراهِ نوح
 کهنِ پیرو و نو با و و دیر و ده
 زجاجِ قدحِ آتشِ جانِ فروز
 عقیقِ یمن در زرِ جعفری
 به قرآنِ دیو و بساغرِ شراب
 چو آتشِ شده گلستانِ خلیل

و دم جان فرا چون دم عیسوی
 کهن پیر و بهقان و پیر طرب
 ریحی مرقع عقیق مذاب
 نیم جسم و جان آب آتش شرار
 چراغ روان مشعل شب روان
 بری و اردیو افکن جو روش
 فرو زنده و خورشید خمان برج
 گلاب کهن نو بر چراغ پیر
 نماینده پنجه محبوس
 خراباتی بکر چون شیر خام
 مشغع گلابی چو گلگون عرق
 از و آوند پور آرزو تفت
 خود بسبب آتش بر بمن
 چراغ کشت ارغوان مخار
 و دای که و نوشداروی هم

و خشنده چون کف موسی
 جگر گشته خوشه مینت لعین
 زرد آب جو سیاه و یا قوت ناس
 می خام خم آتش آبدار
 سراسر حیات و لبالب روان
 منور دل ناری و نور و ش
 و خشنده یا قوت پیمانه درج
 از گذشته رای بر بمن منیر
 بد و لاف پیران کینه و
 منور چو شمع شبستان جام
 طمع لعابی چو گلگون شفق
 و زود دست موسی عمران کهن
 بدستان چو سرخاب رستم فکن
 بنفشه بوی رنگ ارغوان
 خطارفت میوهش و اردوی هم

درفشان سبیل یمانیش نام
 عروس چنان چانه تنق
 صراحی مرد افکن راه زن
 لعاب قح قفل زندان غم
 چو گل زره گرد و چو خورهر زخند
 سپیده دم شام صبح صبح
 چو لعل لب ساقی خوش کلام
 هم جام و گلچهر اورنگ تلک
 کلابی حکیده ز گلبرگ جان
 که از شیشه اش چون برون آید
 خوشادر ازل گشته مست سرز
 خوشا باده تلخ شیرین گوار
 درین صبح گل افشان

غلط میکنم روح تانیش نام
 معانی جو خون شفق در افق
 بصفت فرشته بفعل اهرمن
 گل روی ساغر کلبه کرم
 چو کبک شیشه باز و چو شب چشم بند
 مشاعل فروز شبستان روح
 نباتی و نوشین یا قوت فام
 گل باغ جان بلکه خود جان پاک
 شرابی ازورفته آب رولان
 چو دیومی نماید بدست پر
 ازل تا ابد خفته مست و خراب
 اگر مستیش را نبودی خمار
 نبودی اگر دایم دوری زلی

آوردن مهد هما یون از بلخ سمن و عقد بستن با همای
 خشت باوای کبکیت نوبها

که داری نسیم سر سبز

چرا در گزشتی ز ما بچو باد
 علم زن دیم صبح در بوستان
 بکشتن جام فیروزه گون در چین
 سمن خط ریحان کشتش در ورق
 بین لاله اباد دل سوخته
 شکوفه است بلقیس بستان سبا
 مگر بر بلقیس شد چاره ساز
 مگر پرده از روی لیلی فتاد
 مگر اندوه ویس گل روی خورد
 اگر لبیل از بانگ و زاری نه
 چو زدگر به بید بر شاخ دست
 چو گل صید مرغ سحر خیز کرد
 سرانیده مرغان بستان سرا
 که شهزاده چون خور علم بر کشید
 رخ آورد چون شاه خاوبه چین

بیا ای که با نغم فدای تو باد
 که بستان حرام است بر دوستان
 به شبنم فردشوی روی سمن
 چین طاس ز گس نهش بر طبق
 رخ از پیش دل بر افروخت
 بنفشه است لیلی و مجنون سبا
 که بدید بسوی سبا رفت باز
 که مجنون دیگر سر بصحرانهاد
 که گل بچو را مین شد از مهر زرد
 گل سوری از بانگ سار محفت
 روان باد چون برق در موی
 دلا دیز مرغ شب آویز کرد
 از نیگون گشتند ستا کنرا
 می روشن از ساغر ز کشید
 علم زو چو گیسوی دلبر چین

چو شب بد نشست بر تخت علاج

بفرمود تا سوید آن کهن

برایند بر بام چرخ برین

که آرد خورشید را سوی ماه

سطرلاب دانان اختر شناس

چنین گشت روشن که آندم که مهر

عروس فلک کحل شب در

پوشد جهان را جور دی قبا

چو خرد و سز و گر شه نیک نام

چو بشنید فرخ رخ نیک پی

پس آنکه سران سپه انجمن

ز پیر عروسی شه کامیاب

بفرمود تا شهر و صحرا چین

هزار شتر کوه کوهان و

هزار استر خوش رو و خار و سم

زیا قوت خشنده بر فرق تاج

که رانند ز افلاک و انجم سخن

بجویند وقتی مبارک ترین

رسانند تا بنده مه را بشاه

گرفتند ز اجرام علوی قیاس

تا بدرخ از بام نیلی سپهر

بغلطاق شمعی ز سر بر کشد

همایون بود این طلب برهما

رسد از لب لعل شیرین بکام

بمیدان در افکنده گلگون

بدین فرود زرداد و گوهر قشاند

بیارست ایوان افراسیاب

گرفتند و خرد و دیبای چین

دیبای رنگین و غلغال زرد

موضع بگوهر ز سدر تا به دوم

هزاره پسر که کوب فولاد خای
 هزار آتشین روی سمن بدن
 فرستادگان ماه مشکین بکشد
 شده پیرین رفت بتان مشکبار
 سرائی تدروان شیرین سخن
 قصب پوش خوبان ندین کلاه
 جنیت جو کبکان طاموس پر
 بهر عرصه با سپاهی شهنی
 جو همیشه با جام گوهر نگار
 بزرگان طبقهای گوهر چنگ
 خطای نژادان تازی سوار
 زده قبه با برقرائهای راه
 شکر پاستخان عود و مجمر پست
 همه که نه برین حایل شده
 تیره زنان کوس جوخت

نشان در جواهر ز سر تابای
 یو طوطی شکر خاوشگر شکن
 بز زینه مهدش بچین آورند
 همه خاک چین گشته مشک تار
 چو کباب دری جلوه گرد چمن
 شکرگون قصب بسته بر طرف ماه
 روان کرد با طوق و آرای زهر
 بھر برجم با آفتابی همه
 چو خورشید با خنجر ز رنگار
 شهبان شمعیهای معنر چنگ
 بر انگشته بود دریا گزار
 دران قبه سمن بران چوماه
 معنر خطان مشک و معنر پست
 همه دشت مشکین شمایل شد
 هر سها بجنش در انداخت

ز بس شقه های کیانی درفش
 ز باغ سمن زار تا قصر شاه
 سازند ماه ختن را بچین
 همه خاک چین نافه شک بود
 تو گوئی ز بس گوهر تابناک
 بدین رسم و آئین چو بختین عهد
 برهن سرو سیمین دامن کشان
 ملک رنجیت دریا آن گلزار
 بغیر و زه کون مسندش بر نشاند
 همه موبدان و رزمان آمدند
 پس انگه گرفتش بلورینه دست
 بهری معین بدینی درست
 که بی عقد آن مدبر می پرست
 چو شد بسته کابین آن دلکش

مربع شده دلق چرخ بهفتش
 ز دوصفت بر پیکر گان چو ماه
 گرفتند بر ماه و شاه آفرین
 همه خشک و تر بر ز خشک بود
 گهر دوز شد نطع کیموت خاک
 در ایوان جمشید بنهاد مهد
 شکر ریز کردند دامن فشان
 بهر گام گنجی بر رسم نشان
 چو فیروزه در خاتم زرنشانند
 همه بخردان مدح خوان آمدند
 بر رسم ملوک عجم عقد بست
 رخ خاطر از گرداند و بست
 چو عقد ثریا منید اوست
 فرستاد شاهش خلعت سرا

رسیدن همایون بیکدگر به طریق خصال *

سیرتخت نشا همیشه زمان است
 نخواهد تو نگر ز دور ویش باج
 ولی بادشاهی اگر یکدم است
 اگر غم بر آرد ز جانت دمار
 خوش آن درد کور ادا بود
 خنک آنکه شد منترش کوی دوست
 ملک بر سیرتخت گوهر نگار
 فتاده در ایوان فیروزه رنگ
 صنوبر خرامان پرده سرا
 چو خون صراحی در آید بجوش
 که ساغر مکر جام گیتی ناست
 معنی چو رعد است و باران رباب
 چو شه نغمه خنکش آید بگوش
 که بی لعل جانان حرم است
 برو شعر از ان مشک منو پوش پیر

که ملک گدائی بفرمان است
 نخواهد شهباز از ملک ویران خراج
 خوش است ارجه سورش از نام است
 چو هسید شاهی بود غم مدار
 خوش آن یار کور او فای بود
 که جنات فردوس با او است
 گرفته بکف ساغر ز رنگار
 خروش معنی و آوای خنک
 چو سرو خرامان ستاده بپا
 بر آورد مرغ صراحی خروش
 که بردست جمشید گیتی کشتا
 قبح آسمان و شراب آفتاب
 سروشش فرد گفت در گوش پیر
 بخر لعل جانان کدام است
 می لعل از ان چشمه نوش لوتگر

مرغ خوب و خال سیاهش نگر
 بچین هند و نش نگر شعربان
 ز شانش شگن بر سمن می فکن
 می از دست یار ترش و منوثر
 چو بگذشت پاسی از این تیره شب
 پروبال بکشد همچون سما
 چو مه طالع از برج نیک اختر
 همی دید در آسمانی نقاب
 دو آهوش افسونگر جادون
 برش برگ نسرین و رخ بوسنا
 خرامنده سرو سراپای نوثر
 همی سرو سپیش رانار بار
 سخن در دمانش خرد و در رون
 دو جادوی میگونش مست دلم
 به چو پسته اش عقل ای بهر کج

سیه دانه بر قرص ماهش نگر
 همه هندوان گرد چین در طوا
 سپاه حبش بر خن می فکن
 که از دست ز بنور نیست نوثر
 نه گش قیج جاننش آمد بلب
 در آمد بقصر مایون سما
 قمر گشته ماهش را مشتری
 چو خورشید در لاجورد و حجاب
 دوز نگیش سر علقه هندوان
 دمانش بکام دل دوستار
 شبش از درازی فتاده نوثر
 پرند شب از گیویش تارار
 زموی میانش یقین در گمان
 دو آهوش بادام گیوش دام
 نه چون غنچه بش بوسه سازا تنم

شب تیره خیزد ز شگین شبش
 رخ ابرویش مشتری در گمان
 دو هندوی دل دزد پریم و تاب
 فتاده مهر او در محاق
 خرد صید آهوی تیسیر فلکستر
 دوستان دونا رنگستان جان
 بر شفته زان سنبل غبرین
 رخ هوشش شمس شعروش
 بر آتش دو نعل سیه نهشته
 بکفر سر زلفش ایمان در دست
 دو نعل لبش شکر آبدار
 کند انگنان زنگی زهرش
 کشید به شب ماه را و کند
 ز فردوس اعلی رخس آیتی
 دو گیسوی بر تاب عین یافته

لب جام خندان ز میگون لبش
 قدح بر لبش ناز به ناروان
 فرو بست و انگنه بر آفتاب
 در آفتاب بست و ابرویش طاق
 به چید آهوسه از گردنش
 دو مرجان عتاب گون جان جان
 بنفشه فروختان بازار عین
 لب لکشت شکر حیف ووش
 صبا از لبش روان یافته
 زهر جانیش آوازه جان در دست
 دو زلف کجش عنبر تا بدار
 کرشمه کنان ترک مروا انگستر
 بر آتش نهاده ز عنبر سمند
 بمیدان خوبی قدش را یتی
 و زان شعر با فان عین یافته

میانش ز مستی گرفته کسار
 برون آمد از پرده چون ز میخ
 فرو بسته برقع ز رخ چون پر
 چو بر چرخ تیره نظر می فکند
 چو اندمه بر افکند شبگون نقاب
 قمر چون رخ در بایش نمود
 چو خسرو بدید آن پریزاد را
 تن همچو آب روانش بدید
 مه و مشتری در قرآن آمدند
 چو روح و بدن در هم آویختند
 جهانی بجان جهانی رسید
 گدا کج طوطی شکر بار دید
 دل از رده مرهم جان بیافت
 خرد حفته و عشق سیدار شد
 بیای گل آمد سحر نیمه مست

ز می ز کشتش را گرفته خمار
 کشیده دو جادوش بر مهر تنم
 به جولان در آمد چو کبک در
 قمر پیش تیرش سپهر میفکند
 برفت آب سر حشیمه آفتاب
 جوی شتری را بجایش نمود
 بسی طعنه زد بر لبش باد را
 گمان برد کین دم بخوابد بکشد
 ملک با پری همنان آمدند
 چو شهید و شکر و رهم آویختند
 روانی بقوت روانی رسید
 بدن جان و اعمی بصیر یار دید
 جگر تشنه آتشیوان بیافت
 غرض غافل و صبر به کار شد
 سمن برگ افشانده و گل در دست

بچناب گرفت سبیش باز
 گهی شاخ ریخانش را میکشید
 گهی از عقیقش شکر می شکست
 گهی شکرش در دمان میکشید
 گهی آفتاب از شبش منمود
 گهی سیب سمنش را میگرنید
 گهی همچو مود در برش میفتاد
 گهی ز گشش برهن میکشود
 گهی شامش از صبح بر میگند
 گهی از لبش ناروان میچاند
 گهی کوه محبت و گاهی کمر
 گهی نسترن را درق میکشود
 گهی برج سیدید گاهی قمر
 گهی سحر از فرق سر میکشود
 گهی ماه در دست شه میفتاد

بر آواز نار از زرخش بکاز
 گهی لعل خنداناش را می کشید
 گهی سنبش بر قمر می شکست
 گهی سنبش در میان میکشید
 گهی زهر از عقرش می نمود
 گهی لعل سمنش را می فرید
 گهی سینه بر سینه اش می نهاد
 گهی شکر از پسته اش می بود
 گهی تیره شب بر قمر می گند
 گهی نارش از ناروان می چاند
 گهی شام سیدید و گاهی سحر
 گهی سوسن از ضمیران می نمود
 گهی درج می یافت و گاهی کمر
 گهی گمش عنبریه ز بر می نمود
 گهی شاه در پای می نهاد

گه مهب پشه در فکندی کند
 گه شمشیر گشت بر گور حیر
 گه باز با کبک و مساز بود
 ملک چون ز جام لبش گشت
 شه روم بر باد پاشد سوار
 بوی ریاحین و برگ سمن
 عقاب از سر دست شه بر پرید
 جواز نکبت بوستان گشت
 چو شد باغبان اگر از باغ و راغ
 قد چون الف لام الف ساختند
 یکی گشته با هم دو جان در تن
 و رآمد های استخوانی بدست
 بوی پی سوی سینه شست
 زسته ز گلبرگ ادنوک خار
 بوستان گلی ناشگفته هنوز

گه شبه به مهر بر کشیدی بر نه
 گه گور محبت از چنگ شیر
 گه کبک در خنجر باز بود
 بر دیو شهوت زبردست گشت
 پدر بند در تاخت بھر شکار
 سپر و از شد تا بطرف چمن
 تدر و چین را بر در کشید
 چو بلبل نزد بال و برگل گشت
 نه در راغ یک گل باند نه باغ
 چو دل دال در لام و خشتند
 دوتن بر زده سر زیر امانی
 چو طوطی به تنگ شکر زشت
 پر از میوه یک باغ در بهشت
 نیفتاده برگین او چشم مار
 بالماس در ری نفته هنوز

زبان سیدش بکام و کان
در آتخت با او چو شیر و شکر
طبرزد گدازنده شد در گلاب
لبالب شد از می بلورینه جام
سبز و بیج لولوی تر در گرفت
چو از خرم و دلش نشد هیچ نقد
یکی و رده ضرب گرد و پدید
چنان تیز رو بود که کوب شاه
جو سر برد ان تو حسن بد لکام
که نیزه بازی کج تک بر شود
به گلبرگ بر زد گلاب نشاط
زد بیج گهر شاخ مرجان برست
چو ز الماس شد لعل بر دست
شکر در کنار و رطب در دست
شمار روزی از خواب بایست

دندان مرادش بکام زبان
بروغن فرو برده خرمای تر
در افتاد شکر بیام شراب
روان گشته سیاب بر سیم خام
همه و بیج در لولوی تر گرفت
حسابش با انگشت گرفت عقد
که بروی چه باقی تواند کشید
که پیشش یکی بودیم کوه راه
زبان نشاطش فرو شد بکام
بهر حلقه در ر بود +
نگشت آتش عم آب نشاط
بلو لوصد شاخ مرجان شبت
شد ایوان پر از لعل بگفت
طبرزد بدست و عمل در دمان
روان بر روی لعل نواز آمدند

و کز یک شب از روز با یک دگر
 چو سر بر فکندند از جای خواب
 صنوبر بدیا بیار استند
 ستایش گرفتند برداد دگر
 گه نغمه چنگ کردند گوشت
 ز دست نگاران سیمین عذار
 نو اگر بتان ترنم نواز
 شه عالم آرامی مجلس سرور
 گهی لا به سیکرد و گاهی طرب
 گه مست بود و گه مست خواب
 گه در خمار و گه نیم مست
 برینگونه تا مدتی برگزشت

نکردند جز خواب کاری دگر
 بشتند خود را بشک و گلاب
 پس از جامه جام طرب بپوشند
 که آوردشان دور دور بسیر
 گهی جام گل رنگ کردند نوش
 نشد تا بیک ماه رنگ نگار
 بگشتند یک لحظه فارغ ساز
 نیامد برون از حرم چند روز
 گهی قند میخورد و گاهی طرب
 گهی با شراب و گاهی با ریاب
 گهی لعل میگون و گهی می بست
 ز صیش و طرب هیچ خالی نگشت

ملکت فقور را به فریبش و پیرا دارانی دشمن و متوجه خاور شدن

بر آسپیل پانی نبرج

کز رکن ز مطهر و کب و گل

در عقیق زمانی بدرج

در معمره جان و دل

قلم در سحر و افلاک کش
 بر ترک این بهت منظر بگو
 تو شمع و پروانه ات انس و جان
 گرانگتری شد دست چه غم
 چون بود برگنبد لا جورد
 ملک قبه خسروانی کلاه
 فریوش صنی نسب بخواند
 همه ملک فغفور توان زمین
 سپادش و رایت و تخت و زر
 پس آنکه یکی خشن شاهانه است
 جو میشد زرم طرب ساز کرد
 در گنج فغفور چین بر کشاد
 را که دزدان میان راز بند
 سر زیر دستان بید کشید
 ز ظالم امان داد مظلوم را

خط اند خط خطه خاک کش
 بیا دست ازین بهت کشور بشو
 تو گنجی و دیرانه ات کن دکان
 که داری زیر یلین ملک بسم
 ز فیروزه سبزه یا قوت زرد
 بر افروخت از گوشه بارگاه
 برادر رنگ فغفور چین بر نشاند
 به داد و باخت خاقان چین
 کلاه کیانی و طوق و کمر
 سر سرشان از فلک بر فروخت
 جو خورشید ز بختی آغاز کرد
 کمر بستگان را ز روسیم داد
 بر آورد کار دل مستمند
 سراقندگان را ز چه پر کشید
 محرم رسانید محروم را

بفرمود تا ساقی سیم تن
 بآب افکند آتش ناب را
 کند ماه را پرده آفتاب
 چو ساقی بمی رسد ساغر بشت
 نو اگر بتان در فروش آمدند
 گر گیر مویان شبگون تنگ
 بر آوردنی آتش از جان عود
 خروش مغنی بر آمد به چرخ
 ز آه فی زردنای سیاه
 فی را هنرن و مبدم آه زن
 زده چنگ چینی ره عقل و دین
 کف مرغان مطلع آفتاب
 ز گردش بجان آمده جام
 ز آه شب شامی روز کوش
 شکر خان مشاعل فروز آمدند

بسا غرور آمد محقق یمن
 بجوشش آورد آتشین آب را
 دید خاک را ز آتش باده آب
 گل حمری از باغ مجلس بست
 پر کجهرگان باده نوش آمدند
 کشیدند زلف گره گیر خنک
 فرو شد دم زه ز افغان عود
 نوا ساز گردون در آمد به چرخ
 فرو بسته شد بر فلک راه ماه
 دف چینی چرخ را راه زن
 شده طره چنیاں پر زمین
 دوست مغنی در افغان رباب
 شده ست جام طرب شاه کی
 چو شد تیره آینه هفت جوش
 معنیر خطن عود سوز آمدند

زنا که مکرزاده سست
 که چون شمع گرینده با سوز و تاب
 گه نوش مسکیرد و مسکیرد و جوش
 شه نشاه را گشت روشن و جوش
 بپرسید کامی مونس جان من
 دلت همچنان هست با دلستان
 زمین را بپرسید بنهاد و گفت
 مرا بارخ چشم مستش ملال
 بجز غم سروری ندارد و لم
 بر اشک من آب جو سایل است
 نه در دل که از غم برم جان بدر
 دلم را چو دطره تاب افکند
 چو دلبر بدست غم باز داد
 که از بار دل بر نشاید گرفت
 با مید جانان چو جانان هم

نظر کرد بجزا و را دید سست
 ز چشم گهر ریز میر بخت آب
 گه نیش میخورد و میگفت و شر
 که میوزد از مهر آذر فروز
 منور بروی تو ایوان من
 بگوشن از ماه داری نعل
 که آتش به نی چون تو انم نهفت
 ز عین الغزال است عین الغزال
 که بی یار نوری ندارد و لم
 بر چشم من خون دل نازل است
 نه در سر که بردارم از پاش سر
 کند بند و بر آفتاب افکند
 مرا مالتف همت آواز داد
 و ز اغیار دل بر نشاید گرفت
 همان به که جان را بجانان دهم

خنک آنکه شد کشته و بپای دست
 چو داری بجان ضعیفان نظر
 شو غافل ای شاه چین و چگل
 که ما هم فواسد این پرده ایم
 چو کام فریوش کردی روا
 چو این نکته بشنید فرخ سبا
 ز گرمی سیار آتش دل بباد
 چو خور بر زند سر ز دریا چین
 کنون باده نوشید و باشد شاه
 که گردد زمانه بکام شما
 بده ساقی آن آتشین آب را
 که هر کس شد مست عالم است

که زنده هست آنکس که مقتول است
 بجال من مهر شه در نگر
 ازین مستندان شوریده دل
 دین ره دل و دین فدا کردیم
 بر آور مراد دل ریش ما
 دلش داد و گفت ای فروزنده
 که شمع از زبان میدهد سر باد
 رخ آریم چون خور بخاورد زمین
 سیارید از محنت و غصه یار
 شود تو کسین چرخ رام شما
 بیدان در انداز سرخاب را
 بخشد بر آرد سر خاک است

سخن شاهزاده پادشاه زمین مهر و سخن
 خاور با مهر شاه آذر افروز نیز

مراد و شو در مجلس سدید
 شدم موسی میخانه مست و خرا

چنانند یک جرعه بخورد
 برون رفته از خود بوی خمر

گرفتم ز دروی کش مصطفی
چو رهبان مراد مبنیانه داد
روان من بیدل سے پرست
ز دیر مخان خادم میفروش
ز پیر زرا دشت موبد نژاد
چو خشنده شد صبح گیتی فروز
پهرازمی مهر بر کرد طاس
شب آهنگ سر بر ز راه بام
شهنشاه مشرق بر آمد بخت
همه گنج خاقان و مغفور چین
بما یون مبه رو خورشید چهر
تهیان سخن ز بر انداختند
شبه پیل پیکر بر سپ سیاه
حکمرانگان سر کوی دل
شاهل خورزان دیوان شرق

می آتشین زما بگون مشهور
به بیان در آجود و پیا نه داد
بیکو عه می برون شد دوست
نجلوت سرا بود و ششم بشور
شنیدم که روزی با داد
سرا ز چادر شب بر آورد و نو
بگردش و را آورده نژاد کاس
بر آمد شب خاورد از راه شام
شب شامی از چین برون بدست
کشیدند بکسر بلیدان زمین
زترین عمارتی و را آمد جو مهر
نخاودن زمین بر باغ و گلزار
جو بدایر تیره غرور زنده لایق
مجامعین زنجیری آب و گل
صنوبر خرامان لیستان شرق

بسمن بسته بندان گزارد عشق
 کو اکب شناسان گردان سپهر
 روان در رکاب پهلوان شاه
 جو خور بال زرين برافراخته
 چه خوش باشد آندم که پادمان غار
 خوش آندم که در این برگشته بخت
 خوش آندم که فرما و گم گشته نام
 خوش آندم که بخون نشوید کار
 خوش آندم که ادرنگ انداخت
 خوش آندم که مخمور و در طلب
 خوش آندم که در نیا یکا می رسد
 ملک چون بنام و در علم بر کشید
 یکم کمان بکس و ساز کرد
 در این سپید راه درگاه خواند
 نه یک سیم وزر کو بخوابند و او

نقشه فروشان بازار عشق
 ملکزاده و مجزاد و شهنزاده مهر
 زره رفته و کرده رخ سوی راه
 نشین بخاوند زمین ساخته
 علم بر فرازند و در کوی یا ر
 زند بر سر پرده و این تخت
 رساند لب لعل شیرین بکام
 کند بر سر کوی لیلی گزارد
 زند و در سر زلف گلبر دست
 رساند لب لعل ساغر لب
 ز عذرا ابوامتی بیایم درسد
 سرا پرده بر طاق اختر کشید
 در گنج شاکان کی باز کرد
 بدامن که نشان لب بر نشانند
 زمین و این گنج قادر و نیا

چو ماه منهنی نوابر گرفت
 لب جام مارنگب یا قوت داد
 در آن روز میمون شبه اختیار
 چو اقبال داد بر استان
 به پسر داد او را فروز را
 به شهنزاده مهر جوآن بخت داد
 بسر برخواست کلاه سه
 بدو دواو مشو گنج و سپاه
 سر از امج کیوان برافروختش
 بفرمود تا خیمه بیرون زدند
 زمین کوب ساز بر زمین آوردند
 شبه نیک به فرخ نیک نداد
 بساط بهایون بزرگان بست
 که شاه با فضل مستان رسید
 اندان پس که بگذشتی از کوه و جوت

ز ساقی قیج حبت و ساغر گرفت
 زیاقوت می روح را قوت داد
 که بودش فلک منده و بخت یار
 برسم کی ملت رستان
 و گر شمه عالم هنر روز را
 پس آنکه بدور است و تخت داد
 نشاندش بدو رنگ شاهنشاهی
 ز ماهی بر آورد ویش ماه
 بخاور ولی عهد خود ساختش
 سرا پرده بر کوه و دامون زدند
 سپه را بایران زمین آوردند
 ستایش کنان خاک را بورداد
 بسی لای که دو شا خواند و گفت
 بر ماه و شام نتوان برید
 ز دریا بیکاه نتوان گزشت

کنون ساه سردست منزل از
 فرود آئی تا کاروان تبار
 چو بیرون دمد گریه بید موش
 بسر بر خند گل کیانی کلاه
 نمرود آهن ز سر بگفتند
 گل از خوشدلی خنده بر مل زند
 سر و گزشت پناه جبهه شید جام
 پسند آمد این نکته شهزاده را
 ز تن جامه و در مجلس جام داد
 شب و روز زیگونه با یکدیگر
 گه گویی و گه زده شان بود
 سکه پرده در رویا خند
 بخراین یک سر جزم با پیشیت
 مخور غم اگر زانکه بخت دهد
 منه دل برین خاشاک فرود

همه راه برفت و شیب فراز
 بقمارت دهنده باغ را از چهار
 چمن بشکفت لاله از چار سوش
 یو خند زمین آسمانی قبیاه
 زمین و سیمین ز بر بگفتند
 هوا بر سر غنچه گل زند
 چو خورشید رخ آورد سوی آ
 بخواند آن سببی سر و آ ناده
 قی بخته اش دند ز خام داد
 خزان فصل و از وصل خوردند بر
 گه خلوت و عیش گاهی شکار
 گه در لب رویا تا خفته
 که بویسته بالوش او نشینست
 که نیم آخر الامر گفت و
 که گاه پیش طبع بود گاه

اگر نیت بد و خام گسید
چو باد است و در زبان باد
ره بام این سبز گلشن کجاست

بکلیان زده ده چله و جام گیر
که باشد دلی خسته و آبا و نادر
که از صندل صندل بر صند است

آمدن همای و همایون بشام و بباد شای شبنم و بعد از دتی در گزشتن

بیات آدم صبح مست خراب
به بنیم روشن که در خانه کیت
تو اینجا چه دانی که ما دایست
هرا نکود در پاش باشد گزر
مه و ماهی از بگری زنان است
ولی ملک مالک و دیشی است
چو جم نقش بر خوان ز انگشتی
تو ماهی و او رنگ شای تر است
ولیکن درین خانه تکیستی
چو شای بی دم از بنیوانی مزن
بدون از دو عالم جهانی طلب

یا مشق بر آئیم چون آفتاب
با اینیم که حوال این خانه حبیب
که جای که جانیت آن عالمی است
بیت ما پیش باشد خنبر
ز مده تا بجا بی فرمان ماست
میان فریبی و ما خویشی است
که بستند اسیر تو و بود پری
تو شای و مه تا بجا بی تهر است
نمودی تا ملکه خود کیستی
چو گنجی دم از از دمای مزن
بجز ملک هستی مکانی طلب

اگر مهر بازی چه ترسی ز مار
 چو بلبل نوا بر کشید از صحن
 سراینده مرغان بستان سرا
 که چون ارغوان میر نوروز شد
 گل خوش نظر گشت بستان فروز
 دریم صبح را این شد و دیس گل
 بغرم تفریح بها یون بها
 سحر بود و شبگیر نیز و نوا
 دریده صبا پرده افترن
 تی دید و رویه ز رنگار
 ز شکر گه دلبری سابتی
 ملک گفت کین ماه چون داشت
 که چشم شیر افکن آهوی است
 بر خواب خرگوش ام جادون
 بهر سید کای است آوری

چو گل چیدی این شواز نوک خار
 هزار آفرین کرد بر یا سمن
 ازین بدو گشتن بستان سرا
 صبا بر گل ولاله سپروز شد
 چراغ سمن شد گلستان سپروز
 شکوفه سلیمان و بلقیس گل
 به بستان علم زد نه پره سرا
 سمن شقه میکرو چاک از هوا
 زده مرغ گلبنانگ بناون
 خرامان بگرد لب جویبار
 ز ماواش خلد برین آیتی
 بهشتیت یاسرو باغ بهشت
 بس آهوک در غزه جادویت
 صد آهو بگیرند بر آهوان
 مدح بخش با ملک یار

خرامنده طاف و سطلی کلام
 ثنا گفت و گفت ای خسته نه ترا
 من آن گور پیرام گیرم که آب
 به بخیزد که از بیم تا بسته
 و لیکن برون بستم از حیرت
 و در آن بوستان کاهت نظر
 بیکره که رفتی در آن پیشگاه
 کنون گریز وصلش رسید بکام
 که شد سویی خلد از سپیدی سرا
 بگفت این و شد در زمان ناپدید
 شد از قلم دیدگان موج ناز
 دم آتشین از جگر برکشید
 با ما که باز پرواز کرد
 چو صبح در سرباز آمدند
 برون شد شهبام نیز و بخت

خم آورد و کسر و طوبی خرام
 وصال همایون همایونیت باد
 ببرد دم ز سر چشمه آفتاب
 بپریدین کندم در انداختی
 و از آنسان برون بدم از شکست
 نه آخر رسیدم بخدمت دیگر
 بنقش همایون رفتی ز راه
 بعال همایون رخ آوریشام
 منوشک قرطاس خورشید را
 فلک زاده آبی ز دل برکشید
 ز خون جگر موج بر اوج زن
 فرو شد بخون تاب و دم و کشید
 همان روز کار سفر ساز کرد
 برون سال اندام بر غمید
 برون شد ز کاشانه چرخ

بساطِ هایون بصحرای کشید
 چو سلطان ایوان زنگار قام
 بر وز نکون شاه شاهان و سر
 جنیت بدرگاه جمشید راند
 برآمد به تختِ منوشتک شاه
 فرو بست راه تعدی و جور
 بعهدهش شده کبک باز خویش
 جهان رسم ظلم از میان برگرفت
 بسخرشداوراشبه روم و چین
 میر و از سر پادشاهان نام باج
 همه سرشان زیر دست آمدند
 فقیران سراسر تو نگر شدند
 دران دو کوکب شاه آفاق بود
 قلع خنده بر جام جمشید زد
 چو گرفت کار ممالک و سر

کیانی علم برتر یاکشید
 ز خاور علم زد بر مد شام
 بقالِ هایون در آمد بشهر
 عمارتی بخرگاه خورشید راند
 بر افروخت بر چرخ طلسم کلاه
 برون بر در رسم تطاول زد دور
 ز حدش شده گرگ جویاییش
 فلک نام جور از جهان برگرفت
 مسلم شد او را زمان و زمین
 نجیبست یکجوز دینقان خراج
 ننگا چو ماهی شست آمدند
 سراقندگان جلوسه ور شدند
 بفرماندهی چون فلک طاق بود
 طرب خمیه بر بام خورشید زد
 بدو گشت بنیاد ملک استوار

شکر چین شد از لپسته بکول فروز
 ز لعل لبش چون رسیدی بکام
 بوز لعل نوشین بپرداختی
 سگه خیمه بر محن صحرای دوی
 بجز عشرت و عیش کاری ندانست
 چو شدتی گوهری از قصه
 چو شاخ گل از کعبه نو بخار
 چو ایام حلتش بنده کشید
 چراغی ز مهرش قمر حنوت
 سگه از گلستان شاهنشاهی
 ز بدج شاهی اختر تابناک
 جابا بنو بنامش جابا نگیر خواند
 چو خور مهد او را ز زرمای خند
 چو ده ساز ستاده چاروه
 عقاب اجل چون در آمد بصدید

بدوی همایون بپرسیده روز
 رفتی زیادش لب لعل جام
 لب جام یا قوت جان ساختی
 سگه جنگ در جام صهبای دوی
 بجز شادی اندوه کساری ندانست
 بکام صد در فتاد از هوا
 سببی سر و گلچهره بگرفت بار
 مسه چاروه شده بر جوش بدید
 ز نور آبی بر افروخت
 تدروی ز بستان فرماندهی
 ز دج می گوهر آبناک
 جهان در جهان من خوشیش نشاند
 سر مهدش از سر بر افروختند
 فروشد همایون شاهی بچو ماه
 در افتادش از مرغ وحشی بقید

جهاندار شدی کجای بهشت
 ازین دید خاکی بر من جنت رفت
 هماره از سر تحت گوهر نگار
 بخون دل از ملک شسته است
 رخ آورد روزش بجهت زوال
 گرستی باز در دل دم زد
 چو یکپند گزیدنت او هم رفت
 جهان را فدای جهانگیر کرد
 ملک را چو جان جهان شد زد
 ز انصاف و عدل پد یاد کرد
 چنین است آئین گردان سپهر
 قواری نگیرد جهان بر سکه
 گهی سوز و گداز و گداز
 جواز لاله فراشن با و بهار
 کعبه غنچه پر خورده زرشود

پس آنکه علم زد و بناخ بهشت
 ازین خاکدان جنت برست رفت
 در افتاد بر خاک روح و گوشت
 به پیغمبر رفت و تنهاشت
 وز وسایه ماند آنهم خیال
 باشک آب از آتش غم زدوی
 دمی بر کشید و بیکدم رفت
 برفت از جهان بادی پر زود
 جهانگیر بر تخت نشانیشت
 بر رسم پدر عالم آباد کرد
 که گاهش بود کینه و گاه مهر
 که باشد جهان با جهان جویی
 مقیم ازین شادمانیست
 زنده خیمه و لعل بر لاله
 لب خیمه بر لوله می ترشود

دگر باره صرافت با و خزان
 کند پدر ز جعفری صحن باغ
 فتانند درم شاخ را اند ورق
 چو صیقل زن صبح ز بخت پورا
 رسد روز خشنده اجان بلب
 از ان ماه نوزد و نلار و دانا
 دل جام پر خون ز خون جگر است
 چو هر ز کمان را مشو مشتری
 ملک کیت همچون تو ملوک شاه
 چو عیسی اگر بگذری زین سرا
 چو پیرام ارت خاطر گور هست
 تو چون سدره رانتهی دیده
 زیونس هر از اندا گاهی است
 چو حواجر که نه خواجگی بگذری
 برین هفت کل مهره متوالن ندون

بطرف گلستان در آید خزان
 بند بر دل لبیل از قصه داغ
 را باید ورق باغ را از طبق
 کند روشن آینه هفت پوشر
 شود تیره آینه از آه شب
 که دایم آما س و وق مبتلا است
 نغزده مشو شاد کان از غم است
 که چون تیر مرغ از کمر بگذری
 فلک بیت همچو تو مفلوک راه
 کی از چشمه مهر نوشی شرب
 ازین هفت پیکر فرو شوئی دست
 که ناموس جبرلی نشنیده
 چه اگر زما هیت مایه است
 شود شاه گردون ترا مشتری
 به مردی درین گلشن نه چین

فلک باد عنبر نسیم سحر
خود وقت آن مرغ دستان سراسر

که بر خاک کرمانش فست گزر
که باشد در آن بوش آرام جا

در خاتمت کتاب گوید

ز من تاجچه آمد که چرخ بلند
به بخت ادب هر چه سازم وطن
نباشد غریب اریه انشوری
که گزانا که لاف از گدائی زخم
ولیکن هرا که بغربت فتاد
که شیرینی که از پیشه آید برون
کس که بود در وطن تاجدار
غریب اریه که گوید خموش
من اندانکه گردم بغربت هلاک
آب خرابات غم و هید
به پهلوی خنانه و غم کشید
مرزید بر خاک من خمر شراب

از ان تشیانم درینجا فکند
که ناید بخرد جلد در چشم من
بود چرخ گو دنده ام مشتمل
به بنی دم از باد شاهی زخم
دلش بر مشقت نباید نهاد
شود در کف شیر گیران زبول
بغربت برو خاری از با جدار
و گزهر نوشد که گوید منوش
بر سم غریبان بریدم بجاک
پس انگاه بر دوش مستان
قدم بر سر تر میثم بشکیند
سازید از بهر من خمر شراب

که تا در تنم کینفس باقی است
 تو هم در طرب خانه سرید
 زمستی اگر عاقلی رخ متاب
 شبی خواه و شمع و کاشانه
 و رت دل بگیرد بخلو شرا
 به بین گلشنی همچو خرم بهشت
 همه و لغز و زان روشن گهر
 قصب پوش خوابان با خط خال
 عروسان نسیم بنا گوش بکر
 تن میگون زیر مشکین قصب
 نظر کن درین لعبت و لذت
 تب پر نیان پوش رومی و خاست
 گو دل زیبونه او در گسل
 بنوازش که او صوره است
 در شعر است شعر است تان چهر

دلم بامی و مطرب ساقی است
 می در کش از ساغر بپودی
 که سلطان بخوید خراج از حرا
 بتی خوب و سازی و پیانه
 بهین بوستان دل آرد را
 پر از گلزاران جود اسرشت
 پدید از حبش ما در از کاشغر
 نموده رخ اندریده بامی خیال
 سمن عارضان گلستان فکر
 نهان کرده چون روز روشن
 که ماهیت در سایبان حریر
 معنیز می شکرین با نخواست
 که فزنده جانست و لبند حل
 بدانش که صورت مانویت
 نه بیت است طاقی است سر بر سر

نه لفظش نه خامه پرشکر است
 ز لالیت از چشمه آب و گل
 بیان مقال سنایش خوان
 چه باغست یارب چه خلد برین
 بهر شاخ او نو بھاری نثار
 زده بھرا و موج آب حیات
 گرش مشک خوانم بگویش خطا
 برین نقش منصوبه کس نباخت
 چو این حسروی دیده بر دو ختم
 طراز طرز دیگر سا ختم
 من آن نیستم کین کھر سفته است
 تو این بیتھانا بسین سکر است
 سکه رشیدم که میگفت راز
 ترا زین چه آید که گوی گفت
 سخن را بگو هر مشابہ مکن

ز جوش سفینه پر از گوهر است
 محالیت از گلشن جان دل
 اصول کلام الهیش دان
 که عنوان فرستد بدو حورمین
 بهر نو بھاریش طسبل هزار
 سوادش همه عین آب حیات
 بنامش که چون نگری کیست
 بدین وزن منظومه کس نباخت
 چراغی ز دانش برافرو ختم
 جنیت بر زدگر تا ختم
 کسی دیگر است آنکه این گفته است
 که بیت التوبه است از بکونگری
 دلم چون صدا جلد میگفت باز
 اگر عقل داری بین ناچ گفت
 که با شود دین یک سخن صد سخن

سخن صیت آبی حکیده ز جان
 من این تحفه زان عالم آورده ام
 نشان من از بی نشانان بپر
 مسم ما اگر قلب خدای روست
 من این ناموز نامه از بهر نام
 کنم نعل بر هر که دارد و هر
 بدین سوز ساز یکدست
 جو آبی است و آنکه روان آمده
 چکر سفته تا این گهر سفته ام
 برون کرده ام مهره از چشم مار
 چو گنج است در گنج ویرانه
 مازین چه کین قصه بودار بود
 انوای که صلش ز عشاق خاست
 اگر نیک یدایش بدخوان
 چشم از دوت نظر کن درو

بذل کلام

گهر صیت خاکی رسیده ز کائن
 وز انعام این سیه پرورده ام
 زبان من از بی زبانان بپر
 دلی قلب بختگان شه روست
 چو کردم بعالی جایون تمام
 که تاریخ این نامه بدل است و بر
 بدینگونه جانی که بگفت است
 دلی دل ز فکرت بجان آمده
 سمرشته تا این سخن گفته ام
 بر آورده ام غنچه از نوک خار
 چو شمع است در ضمن پروانه
 بشهر روان سحر باید نمود
 بزرگان نه گویند کین نیست
 و گر زانکه بدگفتش خود خوان
 که در چشم بدیچم ناید نکو

الحاج

چونافه بسی خونگول خورده ام
 دلی گر نیاید بطبع تو راست
 خلیا دلی پر ز نورم بیده
 من بنورا نوائی به بخشش
 چو دادی دم عیسی مریم
 بهار مراد در دار از خزان
 جواز بحر شعر آدم برکنار
 دروگر بود کتبه ناپسند
 به افسانه عمری بسر برده ام
 گراز بنیوای نوائی زدم
 ز آهنگ مفلک سرود مرا
 درین ستم دور دار از خار

که این حقه و طبر پرورده ام
 گرش مشک تا مار خوانم رواست
 چو داد و ذوق زبورم بیده
 درین در طه ام آشنای بخشش
 چو عیسی جهان زنده دارا زوم
 چراغم برون بر زبا و وزن
 بر آوردم این گوهر شاهوار
 از دیده نکته گیران ببند
 دریغا که افسانه آورده ام
 به بحر سخن دست و پائی زدم
 نگهدار در پرده رود مرا
 مکن گنجم آلوده زهر مار

ختم کتاب و مدح دستورالوزرا عمید الملک

بوقتیکه این حله سپید ختم
 چو شمع از درون رشته میایتم

بخور از لطف سیه ایسوی ختم
 بتاب درون رشته میایتم

سخن با بدین طرز کردم طراز
 ببرد مزمع فروزنده آب
 علم بردید شاه جنت زدم
 شکستم شبه آسمان را کلاه
 زدم پیچ نوبت برین هفتام
 چو موسی نشین گفتم به طور
 نوا بر کشیدم ز راه حجاز
 گرفتم بجلوت که قطب جای
 چراغ دل از دانش افرو ختم
 تی خامه نخلبندی نمود
 دلم یافت از مشعل روح خود
 فلک زلم از باغ حمید داد
 چو منصوره قصه بردم برین
 بسیر دانم به دلپذیر
 مو شحر با نقاب گیتی کشای

چو زلف و دسان کشیدم باز
 بستم تپ محرق آفتاب
 سراپرده بر طاق خضر زدم
 زاکلیل سر بر نهادم بماه
 چشیدم می روشن از بفت جام
 چو داد و ده ساز کردم زبور
 زد و سپهری شدم پردواز
 زدم محور چرخ رایت پای
 به پیر خود دانش آموختم
 به نخل سخن سر بلند می نمود
 فرستاد و نواختم از روضه حور
 می علم از جام خورشید داد
 بداور تمامی رساندم سخن
 بنام شهنشاه فرخ وزیر
 نموداری از جام گیتی نمای

خروتن چیل آماز کو چگاه
 مه مهش از کومه نزنه پیل
 فتاد اختر دولتش درو بال
 چو جتید ثانی برون زد علم
 برفت از عقب آصف روزگار
 من آتشین طبع خاکی نژاد
 چنین لعبت پروریده نیاز
 نداده بد اما دو گرفته مهر
 از و هیچ کامی ندیده دلم
 گرد می زیاران و مساز من
 چو ساغر مرا دستگیر آمدند
 چو شمع شب افروز خلوت سرا
 چو دیدند افسرده بازار من
 که نینان عروسی رخ آراسته
 چو سرو سیی رسته از باغ منکر

بجز ابرون برو منسرو سپاه
 فرو رفت در قعر دریای نیل
 بر وز بقایش در آمد زوال
 روان کرد و هو ج بسوی عدم
 که ناید نگین بی سیما ن بکار
 شده آ بر و از پی دل بیاد
 بدستنده او بنان طسرا
 شده خواستارش سلاطین و مهر
 و زو گشته خون جگر حاصلم
 دل گرم بستند در ساز من
 دلم را چو جان ناگزیر آمدند
 چو اقبال میمون و شادی فزا
 دلم گرم بستند در کار من
 سیر زلفت مشکین به بستر بسته
 بماند بدینگونه در خانه ابر

که باشد که او را بخوابد بجان
 چو پیش بود در خانه خواهی نشاند
 بسی خسروان را بود این هوگر
 ز دل انیمه خومی کیا لوده
 بسی گوهر قیمتی سسفته
 ز وی ضرب آمانیا مد دست
 شدابی که پوشیدی آرا به
 گر ابرج بشد گوهر چهر باش
 چو آمد مرا این حکایت بگوشت
 که این بی مغاطی نه کار من است
 نه دیوم که چون جهم زود درخت
 از کاری بد نیکنه با خط و خال
 اگر بگردانند این غم مدار
 گرین دختن میجو نه میکشت
 سکنند بد و ملک دارا دهد

به تقصیر سلطان هندوستان
 به رامین سپارش چو مو بد نماند
 که شیرین بود نشان دمی بمنفس
 بکلوای کس لب میا لوده
 ولی اجرش هیچ نگرفت
 زن باز چون سکه در دست
 تو دانی بھر کس که خواهی بده
 و گر شتری رفت گوهر باثر
 بر آورده جانم ز غیرت خودش
 ستاعی بدینسان نه بار من است
 بگردم با هر من بد سرشت
 بر افکنده از رخ نقاب خیال
 نه مریم به بکری گرفت است بار
 چه قیدافه گردد سر ادا رخت
 سریش فلک از شر یا دهد

کسے را کہ یکو نباشد بدست
 اگر نیست در صورت تم نان شام
 دوازده بادشاهان گدائی کنم
 چو داد آسمان ملک جم بیاد
 چو دم بسته شد ہدی گو مبار
 سرتا توانی دگر نام گور
 چو خسر و نہ مشکوئی مینو پرید
 چو بردند مہدی محمد بن خاک
 من آن مرغ خوش خوان آتش بزم
 تنم پیر ہن گشت و جانم کفن
 اگرست میخو انیم مست کو
 پس از مدتی قطب کیوان محل
 ہمایون بزرگی عراقی نسب
 بصورت مہ طلعت احمدی
 بغرم زمین بوس خاقان مہدی

چو ہمت بود کینج قار و نش ہست
 بجنے دھم خرچ سلطان شام
 بد انشوری بادشاہی کنم
 دگر در جهان تحت و خاتم مباد
 چو نم خشک شد شبنمی گو مبار
 کہ افتاد بھرام در دام گور
 بیاید دل از جان شیرین برید
 اگر خاک شد نظم حسان چہ باک
 کہ بی بال و پر در ہوا پیش برم
 کفن گشت بر قالبہم پیر ہن
 و گردست میگیریم دست کو
 سر سر کشان تاج دین و دل
 لقب نامی از دی چونام از لقب
 بجنے گل گلشن سے ہدی
 زکرمان بہار دور والی کرد مہدی

بنیادی در آن در که آورد حشت
 در آن آستان کردین بنده و
 خدیو جهان آصف جم نشین
 سرافراز محمود صائن که هست
 ز حل کترین مهند و بام او
 فلک نقشی از گوشه مغریش
 بود بر او مه تیز کام
 دلش محرم راز داران غیب
 بر دست او هفت دریا کفی
 خلا مان او را فلک حلقه گوش
 کواکب قنایل ایوان او
 مه از غرمنش خوشه یافت
 دگر اختر برجم او رکن دین
 سکنده چشم خضر غلت شعار
 بگردن کشی فلک شهاب عجبید

چو اقبال زد بوسه بر پایی تخت
 وزین دستمان نکته شرح داد
 جهان کرم شمس دنیا و دین
 سپهر سراقنده اش زیر دست
 قمر کترین گوهر جام او
 دبیر دوم خط و فتر کشش
 یکی قاصد کوچک بد ز نام
 وجود شریفش حبر از غیب
 گنج چشم او هفت دوزخ تقی
 ندیمان او را خرد جبرعه نوش
 عطارد و دواتی زد یوان او
 خور از مطبخش توشه یافت
 مه شتری مهر ترنج کین
 میخافش مهدی روزگار
 بشوکت گره بند جمل الوری

بود کاف نون حرفی از دفتر تر
 کسے کو نهد بر خلافتش قدم
 کجا تیر گردون کمانش کشد
 اگر جوید ابراز هوا آب رو
 چو پیداشد از آسمان قوس زر
 بود کاف بر جی ز تمکین او
 یکی کنج محمود پر دانت
 یکی درد مش نکبت عیسو
 چو آن گوهر افشان معجز نواز
 یکا یک تعجب نمای آمدند
 برین درستان دستا نهادند
 که شبنم مگر کاب عثمان برد
 مگس بین که چون باز بازی کند
 جگر تشنه شسته دست از حیات
 از یگونه شوریده بی وقار

بود آسمان طاقی از منظرش
 سیه رو گرد زبان قسّم
 که شاه فلک سائبانش کشد
 بگو گویند در یابی دستش بشوی
 نوالش بمه کرد اشارت که خور
 بود مهر شمع بیالین او
 یکی رایت مهدی افروخت
 یکی در کفش معجزه موسوی
 سر حقه تربیت کرد باز
 به تخمین ترنم سرای آمدند
 بسی تیر بارشها زدند
 گدا پرده بر کار سلطان برد
 عسکرمین که با شاه بازی کند
 سوی کربلا برده آب فرات
 شکر کرده بر تلخ عیش این شمار

چو آن خاک دریا دل تنگست
 بدست تپی گنج ریزی کند
 نه آخر به همت از دست ییم
 چنان مفلسی مانده از قید آرز
 ز جامم رساندند زان پس به جامه
 سرم بگذازند ز اوج بلند
 فزون ز آنکه بود التماس ز دهر
 کنون مردم از چرخ پیروزه بگوش
 سر و تن سیاحم خضر نام
 که خواجو چو عیسی روان بخش باش
 ورم از روح زن چو مسیحا توی
 تو دایمی جسم و جان گوهرت
 چو گوهر بر دین ازین چار درج
 چو ناهید ازین پرده را بزین
 بروان شود معموره کن مکان

چو دیانش طبعی گهر بخش هست
 بیاد هوا مشک پیری کند
 چرا از سر گنجها نگذریم
 کنیش ز مال جهان بی نیاز
 کشیدندم از کاه باهی براه
 کثودند پای مهیدم ز بند
 بدین خسته بته دادند بھر
 به پیروزی آید نویدم بگوش
 کند با من از طاق خضر پیام
 جهانگیر گرد و جهان گرد باش
 بقاف بقاشو چو عفا تو می
 تو گردونی و انس و جان آخرت
 بمن نیم ترکی برین هفت برج
 چو صبح از سر صدق آبی بزین
 قدم نه بمقصود لا مکان

سحر که دمی خوشتر از صبح آر
 بر افشان سر دست بر کایات
 در آور صف ساکنان فلک
 دعا کن بر آن هر دو محمد و خورشید
 الا تا برین گنبد شش دری
 چراغ روانش فروزنده باد
 سرافکنده در پای شان هر که است
 سخن در دعا میرسانم به بن
 چو نبشت تحریر آن در خیال
 اگر بر دعا ختم کردم رویت

بسر چشمه مهر غزل بر آر
 بگو چارنگبیر بر شش مجات
 بنه روی در سجده گاه ملک
 که در عهد شان گرگ شد صید شیر
 فروزان بود مشعل خاوری
 دل عالم افروز اوزنده باد
 فدای سر پای شان هر چه است
 که بعد از دعا شان ندارم سخن
 زبان در کشیدم ز بیم طال
 که از ختم مقصود کلی دعاست

سخن را نیاید نهایت پدید
 قلم در شکستم چو اینجا رسید

تتمت بالغیر

تعلم فقیر شیخ نجم الدین نیجابی سکنه موضع نوشکی تحصیل به در علم سالک
 با اتمام مرزا عبدالقادر بیگ ۱۳ ماه محرم ۱۰۸۹ هجری مطابق ۲۲ ماه مارچ ۱۸۷۸ م

شرح احوال مصنف های همایون بر سبیل ایجاز و مختصار

اگرچه از صحایف متعدد اخبار و سیر از احوال مصنف جا نامی توان یافت
 آنچه می توان جست اما در مقام آنچه در فوق ثبت می افتد از رشحات خامه
 دولت شاه سمرقندی است رحمه الله تعالی چنان می سراید که خواجو کرمانی از بزرگان و
 کرمانست اکابر طایفه شعرا در فضل و بلاغت او مسلم داشته اند ملک الشعرا
 لقب اوست و هم نخلبند شعرا عبارت از دست مردیت و آرد دل از خانان
 بروشته و پادشاه و سیر سلوک گزشته از بیخاست که گاهی علاقه خاطر به وطن
 و گاهی بگونه غرلت در کرمان نهشته این شورا نگیز نوایی که صغیر عندلیب
 گلشن بلاغت در دار الخلافه بغداد انگیزه است اعنی طرح مشنوی پادشاهان
 در قالب نظم بنام بوسعید بجاورد و عراق ریخته الحق که درین دهستان پادشاهان
 و از لطایف و نکات و صنایع مثل ترصیع و تقابل و غیر آن چه مایه که درین
 گنجینه ثبات و جرات فراهم داده و می گوید که ناخواجوا از خامه گهر نشان
 و جلد ویز این دهستان بود صحبت خدمت رکن الاسلام و الملة پیشرو
 حق یقین شیخ الشیوخ مولانا علاء الدوله سمنانی را و بیافت و از انظار

یک حضرت شیخ العارفین یافت آنچه یافت تا خواجو بچاشنی فقر و سلوک از مشرب صدق
 و صفا شهید کام گشت برکات انعام و ارشادات لطیف شیخ بر اسرار و فغان
 فایز المرام گشت سألهای دراز در صوفی آباد و صوفی دایر در طلب داده اشعار شیخ را
 جمع آورده شود در خاطر حق جوی می نگذند خیالچه ازین رباعی که در حق شیخ اورا
 مستفاد می گردد هر کوبه علم چو عمرانی شد چون خضر بسر خشمه حیوانی شد
 از دوسو غارت شیطان و است مانده علای و دله سمنانی شده و دیوان خواجو
 که بست هزار بیت است در آن صرف فضل و بلاغت کرده از قصاید غزلیات
 شور انگیز و مقطعات و رباعیات عکلا و انگیز مشحون است و نیز بجواب مخزن اسرار پیغامبر عز
 شاهنشاه قلم و معنی نظامی گنجوی مثنوی روضه الانوار گفته که امر و زچون غمخوار خارج
 جز از نام نشانی ندارد و فالتش و شهرور استی و اربعین و سجماته اتفاق افتاد

رحمة الله عليه و رحمته واسعه و اسلام

خاتمه الطبع

خدا در انتظار حمد و ثناءست	محمد چشم بر راه ثناءست
وگر حمد و ثناء باید بیان کرد	بیک یثی قناعت نمیتوان کرد
محمد از تو میخواهم خدا را	خدا را از تو عشق مصطلی را

خامه خشک بان ترجمه لسان انسان ضعیف البیان آنچه یاراکم از حمد ستایش حکیم
 سخن آفریند و زبان ولیده بیان جمع بنی نوع آدم لبصر تمامی نجات تباین الفاظ مختلف
 و متغایر المعنی و متحد اللفظ را چه نیرو که اگر هم متفق آیند غم تحمید خالق انس و جان کنند
 که از بدو ایجاد نوع بشر هزار در هزار علما و حکما و شعرا و بلغا هر زمان اتقیا و صفیا خصوص
 نفوس قدسیه انبیا و زبان آوران هر دوران دم زدن از حمد گسری خواستند و دفتر با دفتر
 هزاران سال کشیدند سر حرفی هم از ان بر زبان نتوانستند آورد و ناچار همه تن بعد و قصو
 و داده و اعتراض تکلیل لسانی کرده لب گفتن بستند و چاره بهتر در طی را حل حمد
 جناب صمدیت جل شانّه جز سکوت و صموت ندیده خاموش نشستند در نیل میچند
 کج میج بیان بحمیر را چه استعداد علمی و قوت عملی که لفظی درین باب نداشتند توانند یا حرفی را
 حوصله گفتن خود دارند کمال خودم همیشه ریس که تتبع نادانان محض مادیست خوش قرارند
 و مهر سکوت بر لب بیان نهد و اکتساباً بالنجات دامن نعت رستا پناهی باعث ایجاد
 خلق الهی بدست آرد و خویش را بذیل لطفش سپارد و لیکن چون که مدح هر که خدای حلّیل
 خود فرماید من ظلوم و جهول را چه مجال که از عهده آن برآید نه حمد آنرا و نه ستایش
 نه مدح مصطفی کارز با و درود از خدا بر مصطفی پس و بر آن که اصحاب خداست و دینی
 قدیم راه دلت چه سراید چنانچه از پاشکسته سیر صیاید و از بی زبان نطق چه زاید تا چار

از این آن در گذشته بجا به المرام می گراید و سر کلاه سخن و امنیاید
 که درین روزگار رونق بازار فضل و کمال کمال در کساست
 و در قدر شناسی دست فرسوده غلق و انسداد بی هنری بعرض
 هنرست و هنرمندی در معرض ضرر و خورشید علم عربی در غروب
 و کسوف و ماه فارسی در محاق و خسوف آفتاب علوم عربی
 بمغرب عدم چنان فرو رفته که اگر عربی نامش نهند بجاست و فای
 که نامش اندکی بطغیل شعرا باقی مانده بود از چندی بسبب رواج ارد
 که ایجاد اهل هندست یکسر زیر مشق انهدام و فناست و ظن غالب
 که اگر چنانچه بر همین نمط ماند لفظی از فارسی هم کس بر زبان نراند
 که زبان دانا درین آوان مغفود اند و ابواب تحصیل فارسی
 کتابی نرسد و مگر علم زبان بوجه باقی مانده کتابهای فارسی
 از قسم مشوایات و دواوین و کاکین کتاب فروشان شاید هم
 در سماء مفهوم ذهنی ماند و اسامی اساتذہ قدیم معلوم غنی لیکن
 باشد که بوجه توجه حکام ذوی الاحتشام عالیشان ندانند که
 با بقای هر علم و فن یا وصف فقدان طایبان و کلمی خواستند آن آن

تنفات با فراط هست روزی بکار آید و رونقی نیریزد و گرمی نماند
 بنام علی بن رئیس نامور هنر پرور ریاست را از یب هنر و امر پر علم
 و فضل و دانش را پایه نثار اعظم آسمان فضل و کمال گوهر معدن
 شرافت و جلال در دریا سخاوت بحر محیط شجاعت قدر شاسر
 هنرمندان افتخار اخلاف یا دگار اکابر سلاف والا مرتبت
 معالی هم غریب نواز مسکین دوست علوم عربیه را کنند و در فنون
 فارسیستند هر عالم را بذاتش نازی است و هر فضل را اذو
 استیازی معیار اهل جوهر محکم هر اهل هنر نواب نامدار افتخار روزگار
 فخر الدوله مرزا علاء الدین احمد خان بهادر رئیس لو تار و که دین
 آوان در محاربت علم فارسی و عربی و عبارت نگاری و تحقیق
 و نکته سنجی و وقت پسند هر علم نظیری ندارد و هیچکس درین زمان نیست
 که بهمسرئی او سر بر آرد بنا بر یادگار ماندن نام اهل کمال و توان
 مذاق طبع هنر سخنان و شناخت طبائع مردم هنر پسندان کما او
 مشنوی شاعر حد آگاه عرفان پناه اقلیم سخن را شاه ملک و ستمدانی
 حضرت نواب کرمانی انار الله برهان و تغذیه الله بفرانه در مطبع

سمنی بنفخ المطایع که همیشه قریب است که بمعنی سمنی و مساز آید و بود و نش
 دیگر مطایع را فخری اخراید بقالب طبع در آوردن خواسته لیکن
 طرفه اتفاقی دست داده که چون نسخه مشغولی موصوفه درین ملک میند
 بسبب ندرت کمیاب و نایاب بوده است بهر از تحبش و تلاش
 بدست افتاد آنقدر غلط برآمده که صحتش را هم خبر عین غلط بودن
 و اگر اعتبار نتوان کرد و غلطی آن را اگر چه نام توان بُرد و صحیح و درست
 بودنش کی درست توان شمرد مشکل در طبعش رونمود و هیچکس
 از سخن همان چنان بر نیامد که بصحتش چنانکه باید لفظاً و معنی
 به تصحیح آن گراید تا کسی بر آن از دانشمندان معنی رس اعتراض ننماید
 چون درین باب عجز کمال در پیش آمد طبعش منطوق طبع کمال منطبع
 نواب الممدوح فی الملقاب بسبب ندرت آن گردید خود بزر و طبع قواد
 و خاطر و سخوار پسند نقاد که هرگونه استعداد کامل دارند و در هر فن
 از فنون علیه محفاتی حاصل بنفس نفیس متوجه به تصحیح شدند از آنجا که
 بوجود انشا غلط و املای غلط تصحیح گویا تصحیفش از سر نو بود و است
 بغیر کسی مماثل که بمثلش در کمال بود و لطف مقالی و کیفیت عالی و است

دیگری را چه حوصله و سر و دل و جگر که دست بدان زند و آن را
 صحیح و درست کماحقه کند و برین در منقول عنه اکثر مصاریع تبایمه
 از سهو کاتب غلط نویسنده غلط فهم آنچنان مرقوم بود که نه لفظی درست است
 و نه معانی صحیح و هم از محاوره اهل زبان شعرا و از لطایف شاعری سزا
 و بدین سبب بنظر هر کس که در گذشت از دست زدودن به تصحیح نیست
 و معترف بقصور گردید زحمی طبع و قادی و خاطر نقاد و ذهن رسا
 و کمال علم اترا نواب ممدوح خود بشکفل آن شد و همت علیا بر آن گماشته
 و صحت آن را بر دست عالی همت خود داشته که فقدان اهل کمال
 توان شمر و مگر تا هم زمانه خالی از کمالان گمان نباید برد و اثر
 بجزوات نواب موصوف کسی بر نخاست که پادربین دادی محمد
 و دست باین دست دید با اینکه جنابشان را علایق بسیار
 دنیوی از مشاغل انتظام و انتساق امور ریاست و داد و دهی خلایق
 و تصفیة ملات بفرست و کیاست عاقل برهمچو امورات بود و کمال
 عجلت بصوت کردنش اعتباری افزودند و روح پر فتوح و جود و جرم
 که از دیرت غلط نویسان در تعب و ضیق بسیار بود و فتوحی و تشریحی

عطا فرمودند انصاف این است که از تصحیح این چنین خلط در خلط
 تضییع در هیچ مواقع ایهون و اسان می نماید و خود گفتن
 بهیچ شخص کامل نهایست اهل بخاطر می آید و عجب العجایب اینکه
 بوجه عدیم الفرستی از شواغل روزمره عادی و معاملات عبادت
 تصحیح میسر آمد از اتفاقات و سفر حصار دران زمان نمود
 و مدت سه روزه در طی مراحل و قطع منازل قرار پخت و پز
 میخشد شد یعنی بهان سه یوم چنان صحتش بوقوع انجامید که روح
 مصنف شاد و خاطر خوانندگان از بار غلطی او بفهمیدن معافی آن
 بیکلم آزاد گردید الحمد لله و المنته که بحسن اختتام بانجام رسید
 و مزید سپاس و شکر بقیاس منعم حقیقی اینکه اختتام طبع
 این گوهر گرانمایه و جواهری بجای عهد و دولت معدت محمد
 سعادت از اقبال پیر حضرت فلک نعیمت خورشید منزلت
 خاقان ابن الخاقان سلطان ابن السلطان ملکه دوران مریم نقاش
 یلغیس اجتاب عفت قباب که قبه بارگاه عصمتش در شرف
 و کنگره قصر عظمش آسمان فرج است مغفله العصر محمد و عالم

و عالیان مالک رقاب الامم و ارجحشم حبشید خدم ملکه محترمه
 حضرت کوئین و کتوریا دام ظلها علی روس البرایا در بستم شهر برج
 در سنه یک هزار هشت صد هفتاد و دو عیسوی مطابق دوازدهم ماه محرم
 عربی سنه یک هزار دو صد هشتاد و نه هینگام فرخنده انجام
 تحویل آفتاب عالم تاب ببرج حمل که عین وقت شرف بخشی اهل
 زمین و زمان و نور افشانی در عالم ایجاد و امکانست بوقوع پیوست
 و در مطبع فخر المطابع ریاست رئیس نصفت پرور عدالت گستر
 خیر خواه بلا اشتباه سرکار دولتمدار ملکه معظمه دام ملکها و دولتها نواب مرصوفی
 فخر و الدوله علاء الدین احمد خان بجا در که نمود جی از اوصاف
 بسیارش و اندکی از صفات بی شمارش در صدر گزشت -
 با اهتمام نیک فرجام مرزا عبدالقادر بیگ تحصیلدار لوهار و منجرب
 و بکتابت کاتب خوشنویس شیخ نجم الدین پنجابی و تصحیح
 نواب حمیده الصفات مبدوح الذات بقالب طبع در آمد
 و زیور انطباع پوشید و نور بخشی دیده نظار گیان و سرور افرا
 سیه جوهر خرمیه طالبان گوهر سخن گردید و الحمد لله

حررہ احقر عباد الرحمن رادما کشن -

تاریخ طبع من طبع رسا وفہم ذکا مرزا محمد اکرام اللہ بیگ صاحب مختصر اکرام

قطعہ تاریخ ہجری

مثنوی جناب کرمانی	جو کہ تہی ایک جہان کو مطلوب
چہرہ چکی عنایت حق	دلکو سب کے بھٹ ہوئی مرغوب
لکھہ یہ تاریخ طبع ای اکرام	واہ واہ مثنوی چہی کیا خوب

ایضا قطعہ تاریخ عیسوی

جب ہو چہرے مثنوی یہ تمام	فکر تاریخ مینی کی اکرام
ما نف غیب یہ آئی ندا	مثنوی خوب کیا چہی بخدا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقریظ منظومه کتاب جامع التواریخ مولفه جناب لوی
فقیر محب صاحب حرم والد ماجد خدمت معلی در جت
آنزبل مولوی عبداللطیف خان بھادر ممبر کونسل
بنگال کہ جناب والا خطاب اوستاد و زگار سرانامدار
نواب ضیاء الدین احمد خان بھادر المحدث لصحہ نیر
حسب فرمایش آنزبل مدوح بطرز مثنوی ضبط تحریر و اور

ای بیل نکر نکتہ پرداز	از غنمہ حمد شو نو اساز
وے طوطی طبع نطق پیر	از لذت شکر شو شکر خا
شکری بذاق جان گوارا	چون حرف خوش از لب لارا

ہم بادِ بک زان بہر سو
گویا بنوائے تر عنادل
طاؤس و تدرود در خرامش
از ناف کشائے شمیمش
مغیرِ خردست عطر آگین
نے نامہ بطرف کی ہمانا
کز ناز کے صنائع آزر
از شکل و شمائلِ نو آئین
یا میکنِ حسیقِ مختوم
بدستِ جرعہ اش خرد رہے
یا مخزنِ گونہ گون جو ہر
الماس و زمر و درخشان
نامہ چھپا کل دل و جان
منشورِ نیکہ سعادت
مفصلِ تجاربِ تجارت

ق

هم آبِ ننگِ ان بھر چلے
شسته ز کدورتِ عنادل
قمری سر و گرمِ رامش
وز غالبِ یسے نیش
باعِ سخن بہت خلد آئین
بیتِ اضم بہت دیر مانا
صد بوسہ زدہ بدستِ بت
خوشر ز نگار خانہ چین
خسہ خمی رازہای مکتوم
سیر شاری نشہ ہوش افزا
درجِ درو گوہر زواہر
ہم لعلِ خوشاب یکبختان
تقویدِ امان و حرزِ ایمان
دستورِ طریقتِ افادت
مصلحِ امارتِ امارت

آئین قواعد ریاست
توسیع نشان ملک داری
درجش علمی حکم به تقریب
از دید سوادش اہل خبرت
جام جم دویمین بدیدار
مجموعہ نسخہ های تاسیخ
از روئے نگوئی معانی
وز خوبی لفظ بیشتر صاف
آثار قدیمہ راست را کو
زا غار زمان خلق عالم
لوح و قلم و نجوم افلاک
ارواح و ملائکہ بنی جان
زان جملہ بآدم از شرافت
وز عہد ابوالبشر تماشے
آورده ہمہ بعرض تبیین ہے

قانون فواید ریاست
طراحی مثال شہر یارے
تدبیر و تمدنت و تہذیب
در چشم کشیدہ کحل عبرت
مرآت سکندری نمودار
موسوم بہ جامع التواریخ
بہتر زیمینی و اعلیٰ
از تاج آثار و زو صفات
اجبار جدیدہ راست حاوی
نور نبوی و عرش اعظم
بیت معمور و خطہ خاک
سہ پور و چہار آہستیان
بخشیدن خلعت خلافت
ذوالعزم پیمبران نامی
تا حضرت سید الانبیین ہے

وان شائع ہوا بمصر و بلوی

این رافع قدر لیل اسری

منشی
ناظرہ درمان
منشی
منشی
منشی

اَنْ خَاتِمِ نَصِّ وَحْيِ خَوَانِے بِ
 صدقا فله تحفه تحیہ
 ذکرِ خلفائے راشدینش
 باقی دہویک امام امجد
 وان چارائے موید
 جمیع اموی و آل عباس
 شاہان معاصرین ایشان
 برخی حکمائے راستی بین
 اشرافی و زمرہ رواقے
 پیشینہ ملوک بہت کشور
 از مصر و فرنگ روم و یونان
 ساسانی و پیش وادمی راد
 اقبالِ مین زمین اقبال
 مانان تارکِ خونریز
 رایان و سہانِ مسلم ہند

یہاں جمع غنائی
 غنائی

وان خاتمِ نَصِّ حکمرانے
 نذرِ عتباتِ احمدیہ
 ہر چارستون کاخِ دینش
 کشتی نجات اُمتِ جد
 نعمان مالکِ محمد احمد
 فیروزی شانِ فردونِ مہتاب
 درجاءِ چشمِ قرینِ ایشان
 دانشِ مٹانِ بینشِ اُمت
 یونانی و رومی و عراقی
 باچتر و نگین و تخت و افسر
 وز ہند و خطا و شام و ایران
 اشکانے و ہم کیان باداد
 کتر و بفرق گیتے اطلال
 زالِ مژدہ ز ایلِ چنگیز
 دیگر امرائے ناظم ہند

تا سلطنت گروہ انگریز
 حالِ قطعاتِ ربعِ معمور
 و آغازِ ظهورِ ریگبِ نیا
 بوده سنہ طرازِ مضمون
 ایجازِ بانہا رسیده
 تصنیفِ مورخِ زمانہ
 فرزانه در دو علم بکتا
 طرزِ قلمش دماندہ نسرين
 زوژلہ ربائے ثروالا
 زونہیض پذیرِ علمِ آفاق
 مستحضرِ حوادثِ دہر
 این سفر کہ جہرِ خیر بنوشت
 یا از برکاتِ روحِ اقدس
 سر کرده دگر ز بورخوئے
 یا شیخِ حرمِ باہلِ یقان

در ہند باشتی و آویز
 بسمردہ بہ ہفت بخش مشہور
 ز انجام کتاب گشتہ پیدا
 پنجہ ز ہزار دود و صد افزون
 دریا بہ سیونچہ در خریدہ
 در شہرِ نگاشتنِ یگانہ
 علم تا ریج و علمِ اشا
 رشیخِ قلمش فشانندہ پروین
 بو افضلِ مہوری و جلالا
 وہب و طبری و ابنِ سخاق
 حالاتِ قدیم و حادثِ دہر
 توریثِ مگر عزیز بنوشت
 انجیلِ نگار گشتہ مرقس
 داود بلحنِ حشر و انس
 آموختہ پارہ ز فرقان

زردشت سروده ژند کسر
 نشگفت که نقش کش زار رنگ
 یا پُر زنگار نادره رنگ
 یا ساخته با بھار و نون
 یا از جہت بلندے نام
 یا کو کهن از برای تسکین
 بتائے اویب لودعی را
 علم و عملش دلیل و مدلول
 در فقه و اصول دین مسلم
 از باده معرفت سبکوش
 اولے ز اشاعرہ کلامش
 آن ثمانے بانے رہت
 و ان ثالث صاحبین تعلیم
 پیش نظرش بحکم بینا
 نقادِ نکاتِ ارسطائیس

۴
 بنام بانی نظم و نثر
 سرور

لا
 یا کو کهن از برای تسکین
 بتائے اویب لودعی را

این کتاب
 در دست
 زردشت

یاداشته بیاس بید از به
 آورده مرقعے نہ اچنگ
 بنموده بخلق مانے ارتنگ
 سمنار نشین ~~چک~~ خور نون
 انداخته شاه مصر اہرام
 بر لوح کشیدہ نقش شیرین
 آموختہ صد جواسمے را
 منقول مبرہنش چو معقول
 در منطقش اعتلاے سلم
 بر جادۂ موعظت سلوکش
 اعلیٰ بناظرہ مقامش
 از رویے تساوی فراست
 از یک جہتی فہم و تقہنیم
 یونصر کہ وجہ پور سینا
 حلال و قائل نوامیس

تحقیق نتیجہ کمالش +
 گنجور دختِ امانی
 بھر لقبش چه در خور آمد
 باشد ز ملوک هم غنی تر
 دادار بهشت آفرینش
 فرزندانِ عیشینا نکرم
 تلمیذ رشید عقل فعال
 معیار شمائلِ رضیہ
 پیرایہ افتخارِ اسلاف
 آینه مقامش لطافت
 ہم ناظم عقد ملک و ملت
 لطف ازلی ترین جانیش
 والا کن قدرِ فخرِ ازی
 از راعی متین الہدیش
 اسلام ز سحر و قوی پشت

تدقیق و طیفہ خیالش +
 دستورِ وفا تر معانی
 پیوند فقیر با محمد
 در یوزہ گر در پیہر
 دارا و بختِ برینش
 مخدومِ جهانِ مطاعِ عالم
 استادِ عمیدِ جمعِ عمال
 مصداقِ فضائلِ سبحیہ
 سرمایہ اعتبارِ اخلاف
 انجمنِ خیالش انصاف
 ہم ناظرِ ملتِ دولت
 فیضِ بدی معینِ شانیش
 زینتِ دہ صدکار سازی
 روشن چو ز نور دینِ جبینش
 اہم عملش بہ نقدِ درشت

نہ از شہ است
 آری شہ است

نعمان متسی از لاله

و شیره حنفی کز آب ایمان
در بزم مذاکره بگفتار
در قالب دین و مدرواها
خور کرده باین همه ناره
مشق دل از برش بایضاح
اس طالب قبله لطف
بالبر و جوده شریف
بیتش که چو شعر حرام است
کلکته ز مجلسش موفر
بنگاه بذات اوست ناز
از بینش و مردمی احسان
عقل و حکمش بهار و انوار
اندوخته ملک و دین تفاخر
بگزیده بمبسه ان کونسل
بادا چو خضر بزند گامی

نعمان متسی از لاله

در باغ دشت میں نعمان
اعجاز از سیحش پدید
در قالب فلاح جا نھا
از رامی منیرش استناره
خشنده چو از زجاجه مصباح
کالحاج حول داره طفت
العبده لطیف
مترجمه معشر کرام است
چون کرسی روم از سکند
از افلاطون چو ملک عثمان
انسان عیون عین انسان
عدل و حکمش بهار و انوار
از عبده لطیف خان بھسا
سحر نیل گزیدگان از بل
پائنده بدست کامرانی

و عجب جهان یارل میو
 و ار اے جہان ممالک راے
 نواب بزرگ داویر ہند
 راس رؤسائے انگلستان
 ہم نائیب ہفت اقلیم
 کیوان لبروج سر بلندی
 بھرام بزہرہ دلیر
 ناپید بہ بزم عیش سازی
 ماہ کامل کا نہ ہو
 دیدار اگر بالطباع است
 چشم آئینہ رخ نکویش
 بر چرخ و زمین ز عدلش آینا
 از امن شگفتہ روزگار
 نہ مود بطبع این صحیفہ
 خدام مطبع مطبع خاص

ق

شیر اوشن اردوان جوان نیو
 جم مرتبہ ویسری با راے
 فرمان دہ داد گستر ہند
 سبز زمکے انگلستان
 ہم مصدر فیض سہ اقلیم
 بر حبیب بہمن ارجحہ
 خورشید بفر ملک گیر
 تیر از قلم کھو طہرازے
 از تاب فروغ روے نیکو
 وراز رہ پر تو شعاع است
 فانوس بلور شمع روشش
 بز غالہ بشیر کبک بابا ز
 چور روے چمن بہ نو بہار
 مطبوع طبایع شریفہ
 کردند دوبارہ طبع ز حلاص

چون ختم شد از خدم به تکرار
 نیز که ز نظم و شعر عاری است
 شغلش شب روز سینه کاوی
 عمرش همه صرف آه و زاری
 افزون ز هزار لربافان
 جهرش ز خفه زبون فزون تر
 از پیش جگر خراشش افکار
 چشمی و سرشک ج در موج
 غافل بو ثوق نامراده
 نه داشته از قبول امید
 نه شکوه ز طعن عیب یان
 لیکن چو رهن رسم یار است
 بر حکم اشارت زبانه
 این توطیه از پے سر آغاز
 عنوان بیاد می گزارش

متهید سودا است بنفش

تکرار خدم کند سن طهار
 آواره دشت هرزه کاری است
 خونابه گری و خون تراوی
 دختگی و جگر نگاری
 بیرون ز شمار کاهش جان
 پیرش ز علن فزون زبون تر
 جان و دل پاش پاش افکار
 جانی و غموم فوج در فوج
 ز اصلاح معاشی و معادی
 وز شهره آفرین نوید
 وز سرزنش درشت گویان
 دل داده طرز دوستدار است
 بل از سر اتحاد جانے
 در نظم نمود زود تر ساز
 فهرست مقاصد نگارش

بهاض افرینش

بهاض افرینش
 بهاض افرینش
 بهاض افرینش
 بهاض افرینش

آن نامه نایه در خزان است ۱۳ دین لوح طلسم گنج خانه است

انمود ج فکرت شرف است	بنگر که نمائش شرف است
ورزوق چو باد و خوشگوار است	باطبع چو نغمه سازگار است
چون عشق بدل سرور بخشه	چون حسن بدیده نور بخشه
وزر و سئ نگار دلکش تر	از مشک تمار عطر سار تر
چون آب بقا است روح افزا	چون باد صباست بخله سا
وز لیل زار شعر خوان تر	از ابر بهار و درفشان تر
گودر قدح نوار معان است	این باد کهنه از مغناست
گردید درین روش سبک خیز	هرگاه سمند فکرت تیز
خاقان را بکشمالی	خواند از ره شوخی روانی
وین است هدیه الوفاقین	ز و آمد تحفه العراقین
این هدیه ترانه هائے سار است	گر تحفه ترنم هنر است
این هدیه گل ارم شربت است	گر تحفه به از ارم بهشت است
این هدیه نسیم کوی یار است	گر تحفه نسیم نو بهار است
این هدیه ز زخمه نکلیاست	گر تحفه مفتام بار بدر است
این هدیه ز طلمر طلب است	گر تحفه شعاع آفتاب است

تحفه عظمی
این هدیه عظمی

ان نغمه از بخون و عود است

گر تحفه نوای خسرو است ۱۴ بدیه همه راه مهر گاه است

گر تحفه نوای خسرو است	بدیه همه برگ سبز با نیت
گر تحفه پرند و پر نیا نیت	بدیه همه دیه و کمانست
گر تحفه صبیح بود چون و لیس	بدیه است ملیح همجو بقیر
گر تحفه سه و د پهلوانیت	بدیه نغمات هند وانی است
گر تحفه خم شراب ناب است	بدیه ته جرعه شراب است
گر تحفه در می زکان قدس است	بدیه زرمی از دکان قدس است
انداخته تحفه گریه تفصیل	آواز هوشا بهال جبریل
در یافته بدیه هم با جمال	اندازه دستگاه میکال
گر تحفه چو گلشن از عجم است	یا دغذ را سان عرب بیار است
بدیه چو پدم بتی است از بند	هیر آسا بعتی است از بند
آتشگر اوست	بتخانه سونات این سوت
گر آتش	این مشعل بند دل فروز است
هر دو بم و زیر پرده ساز	هر دو خم و پیچ طره ناز
تو ام چو شید هم نوایان	یک صوت دوزخ مره سران
با هم چو طایفه	دو چشم و یگانه روشنائی

گر آتش

سبح بر سخن فروز است

<p> نہیں ہرزہ درامی سست ایم کالائے زبون ترہدیت ارزندہ متاع ہائے تحفہ دزدہ زکجارسد بہ کیوان آمد بزبان سخن و رانہ نقاد سرہ زنا سرہ سنج خردہ بکاد رزمگیراد یعنی زبیر کلام اقدس یعنی سیر رسول اطہر یعنی صوف رموز ابرار پڑمائیہ طہر فکارنامہ تادل زدودیدہ بادشاہ </p>	<p> امیہات چہ بیہدہ سرایم کو جنس محقر ہدیہ وان نوع گران بہا تحفہ کو عالم و کو حکیم شر وان زاہنگ برون چنین ترانہ امید چنان کہ وارث گنج دینا رنجہ ام پذیراد یا رب بصحائف مقدس یا رب بصفائح مطہر یا رب بحق کنوز اسرار کاین نغز ترین نگارنامہ بادادل و دیدہ جلوہ گاہر </p>
---	---

محفوظ ز چشم زخم بد باد

مقبول زمانہ تا بہ

در مطبع اکمل المطابع کوہی قلم محمود حسن طبع پوشید

نقد مسیحا
۹۰
۱۲

